

شب که جهان است پر از لولیای زهره زنده پرده شکواییای

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴

لحظه پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۱۲/۱۰



کنج حنور
متشکرات برنامه ۹۵۲
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

شب که جهان است پر از لولیان
زهره زند پرده شنگولیان

بیند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشاند پر خود چون خروس
پیش و پسش اختر چون ماکیان

دیده غماز بدوزد فلک
تا که گواهی ندهد بر کیان

خفته گروهی و گروهی به صید
تا که کند سود و که دارد زیان

پنج و شش است امشب مهره قمار
سست میفکن لب چون ناشیان

جام بقا گیر و بهل جام خواب
پرده بود خواب و حجاب عیان

ساقی باقیست خوش و عاشقان
خاک سیه بر سر این باقیان

زهر از آن دست کریمش بنوش
تا که شوی مهتر حلواییان

عشق چو مغز است جهان همچو پوست



عشق چو حلوا و جهان چون تیان

حلق من از لذت حلوا بسوخت
تا نکنم حلیه حلوا بیان

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوانِ کوچه

شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

پر ماه: مراد هاله ماه است که حلقه نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گرد قرص ماه دیده می‌شود.

ماکیان: مرغان

غمّاز: خبرچین، سخن‌چین

کیان: چه کسانی

ناشیان: جمع ناشی، افرادِ نوحاسته و کم‌اطلاع

مِهتر: بزرگ‌تر

تیان: دیگ سرگشاده بزرگ

حلیه: زینت، مشخصاتِ ظاهر، وصف



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۱۰۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشاند پر خود چون خروس
پیش و پسش اختر چون ماکیان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ
پر ماه: مراد هاله ماه است که حلقه نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گرد قرص ماه دیده می‌شود.
ماکیان: مرغان

«شب» یعنی جهان فرم. ما که از جنس خدایت یا هشیاری بی‌فرم هستیم، الآن در این تن هستیم. بنابراین وقتی هشیاری در یک چیز خلق شده است، ساخته شده است، یعنی در شب است. ولو این که ما زنده بشویم به حضور، باز هم باید در این فرم زندگی کنیم تا این فرم یا صورت فروبریزد. پس «شب» یعنی جهان صورت‌ها، یعنی هشیاری در فرم است. «جهان» همین جهان خلق شده است، چیزی که ما می‌بینیم، جهان مخلوقات.

«لولیان» یعنی شاید این‌جا باشد، جمع لولی، به معنی کولی، سرودخوان کوچه، یعنی کسی که به شادی بی‌سبب زنده است. شادی بی‌سبب یعنی شادی‌ای که از طریق فکر کردن ایجاد نمی‌شود. یعنی ما به فکر همانندگی‌هایمان نمی‌افتیم که چون زیاد شده‌اند، شاد بشویم؛ اسم آن را می‌گذاریم شادی‌ای یا خوشی‌ای که به وسیله سبب‌سازی ذهن ایجاد می‌شود، یعنی به وسیله فکر کردن ایجاد می‌شود. پس «لولی» کسی یا چیزی است که به وسیله فکر کردن شاد نیست، حس خوشبختی نمی‌کند.

«شنگولیان» باز هم جمع شنگولی است، شاداب، شوخ. شنگول هم شبیه لولی، یعنی شادی بی‌سبب دارد و منظور در آن سه‌تا بیتی که الآن نشان دادم. «پر ماه»، یعنی همین هاله ماه، یعنی ماه که نور می‌افکند. و ماه البته در این سه بیت نماد زندگی است یا خداوند است. و «ماکیان» هم یعنی مرغان، در مقابل خروس.



پس بیت اول به ما می‌گوید که «شب که جهان است پر از لولیان»، یعنی جهان خلقت پُر از لولی است. چرا پُر از لولی است؟ برای این‌که همه‌چیز از جنس خداوند است. ما همه انسان‌ها، مخصوصاً این را می‌توانیم در خودمان تجربه کنیم، یعنی به آن زنده بشویم. می‌بینید که این مصراع اول بیت اول را فرض می‌گیرد: «شب که جهان است پر از لولیان»، یعنی مولانا می‌گوید همه‌چیز از جنس زندگی است. بنابراین ما انسان‌ها هم بنابه قانون الست از جنس خداوند یا زندگی هستیم.

«شب که جهان است پر از لولیان»، چرا این را می‌گوید؟ برای این‌که ما در ذهن، مخصوصاً انسان‌ها را به سه دسته تقسیم می‌کنیم: یک عده‌ای مانع هستند، نمی‌گذارند ما زندگی کنیم؛ یک عده‌ای مسئله هستند، دائماً برای ما مسئله درست می‌کنند؛ یک عده‌ای هم دشمن ما هستند؛ یک عده‌ای هم دوست ما هستند. این دید ذهن است که همیشه توضیح می‌دهیم، امروز هم توضیح خواهیم داد.

«شب که جهان است پر از لولیان»، اگر درست درک بشود، در این صورت ما همه انسان‌ها را از جنس خداوند یا زندگی می‌بینیم. هیچ‌کس دشمن ما نیست، همه‌مان از جنس او هستیم. و اگر شما این فرض را قبول کنید یا این قانون را قبول کنید که درست است، در این صورت هیچ‌کس را نمی‌توانید دشمن ببینید، ولو کسی که به شما دارد لطمه می‌زند یا حال شما را خراب می‌کند، شما می‌گویید این شخص هم در مرکزش از جنس خداوند است، از جنس خودم است. بنابراین به‌جای دشمنی و ضرر زدن حس همکاری، حس مساعدت، حس دلسوزی به شما دست می‌دهد. می‌بینید که چقدر دید انسان عوض می‌شود که مخصوصاً همه انسان‌ها را واقعاً از جنس خداوند بدانیم.

مصراع دوم مطلب را به ما می‌قبولاند که اگر مصراع اول را قبول نکنیم، گرفتار خواهیم شد. «زُهره» نماد خداوند است. می‌دانید زُهره خدای شادی است. این‌ها همه قرارداد است، و گرنه زُهره خاصیت شادی بخشی ندارد. پایین هم می‌گوید که «مَرِّیخ» نماد نحسی است، جنگ و ظلم است. بیچاره مریخ هم یک به‌هرحال کره‌ای است که از ماده درست شده. این‌ها خاصیت‌هایی است که ما به سیارات تخصیص دادیم برای بیان مطلب، کما این‌که مولانا از آن استفاده می‌کند. زُهره که خدای شادی است در بیرون، نماد خداوند است. «پرده» یعنی پرده موسیقی، آهنگ. «شنگولیان» یعنی انسان‌های شنگول. اما شنگولیان همین جنس خداوند هست در این جهان.

پس متوجه شدیم که جهان در شب فُرم، همه پُر از لولی است، یعنی از جنس خداست. و خدا هم دائماً یک موسیقی می‌زند، یک آهنگی می‌زند. آهنگ می‌زند چه کسی برقصد، چه کسی شاد بشود؟ کسی که شنگول است، کسی که از جنس او است. و همین‌طور به‌طور ضمنی بیان می‌کند که خداوند از جنس شادی است، از جنس

آرامش است. از جنس پایین می‌گوید نحسی و از جنس ظلم، از جنس دعوا، از جنس اوقات تلخی و از جنس غم نیست. زُهره خدای شادی است. پس خداوند، خداوندِ شادی است، آهنگی می‌زند که خودش برقصد. خداوند برای خودش آهنگ می‌زند.

بنابراین اگر قرار باشد که ما شنگول باشیم، یا با آهنگ خداوند برقصیم، باید شاد باشیم. برای این که شاد باشیم، باید از ذهن خارج بشویم، من ذهنی نداشته باشیم. حالا شما می دانید همین که همانیدگی می آید مرکزمان و ما به صورت «من» ظاهر می شویم، درواقع نمی توانیم دیگر با آهنگ شنگولیانِ خداوند برقصیم. درست مثل کسی می شویم که می خواهد برقصد با یک آهنگی، منتها سفت میله ها را گرفته و رها نمی کند، تکان نمی تواند بخورد، اما می خواهد برقصد. امکان ندارد این.

به هر حال می‌گویند زندگی آهنگی می‌زند برای جنس خودش در انسان، که جنس خودش اگر خودش بشود، شنگول است. باز هم نتیجه می‌گیریم که این غم‌های ما خود ساخته است. این همه دَرهم بَرهمی، جنگ، ناهماهنگی که در جهان می‌بینیم، ساخته دست بشر است، آن هم ساخته دست من‌ذهنی بشر است.



حالا قبل از این‌که دو بیت بعدی را توضیح بدهم، اجازه بدهید به این شکل‌ها توجه کنیم. می‌بینید که قبل از این‌که وارد این جهان بشویم، همین‌طور که این دایره [شکل ۰ دایره عدم اولیه] نشان می‌دهد، مرکز ما عدم است، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گیریم ما و آن موقع هم باز هم شب است، هنوز ما روی خودمان قائم نشدیم و هنوز هم وارد جهان نشدیم پس از جنس لولی هستیم. یک چنین باشنده‌ای از جنس خداست پس شاد است، هم شنگول است، هم لولی است.

توجه کنید که لولی دائماً آواز می‌خواند، رقصش می‌آید، شاد است، می‌رقصد و اصلاً مثل این‌که در این دنیا غم نیست. و همین‌طور که پایین می‌گوید مریخ ابراد می‌گیرد. کسی که نحس باشد، از جنس من‌ذهنی باشد، به هرگونه



شادی‌ای که خداوند به ما به‌عنوان به‌اصطلاح حق زندگی داده و موقع زایمان به ما داده شده که تو مطابق مشیت الهی باید شاد باشی، آن را زایل می‌کند.

طبق مشیت خدا ما باید دائماً شاد باشیم، چراکه او دائماً آهنگ شادی می‌زند، ما هم از جنس او هستیم. هر موقع به این آهنگ شادی نمی‌توانیم برقصیم یا نمی‌توانیم با این آهنگ همانیده بشویم، پس ما از یک جنس دیگری هستیم، از جنس او نیستیم، چون از جنس او بودیم، با این آهنگ شاد می‌شدیم.

وقتی وارد این جهان می‌شویم، شما می‌دانید دیگر، درواقع ما که هشیاری بی‌فرم هستیم و آفریننده هستیم، چون از جنس او هستیم، چیزهای مهم این جهانی را که پدر و مادرمان به ما می‌گویند این‌ها در بقای تو مهم هستند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم و بلافاصله بعد از این‌که حس هویت به آن‌ها تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند مرکز ما یا عینک دید ما.

قبلاً مرکز ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الان می‌شود چیزهای ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این‌ها چیز هستند، از جنس جسم هستند، مثلاً باورها جسم هستند، باورهای مختلف. یا فرض کن پول را ما به‌صورت فکر تجسم می‌کنیم. همسرمان را، پدر و مادرمان را، دوستانمان را به‌صورت فکر تجسم می‌کنیم، به‌صورت تصویر ذهنی و با آن‌ها اصطلاحاً می‌گوییم همانیده می‌شویم.

تزریق حس هویت و مرکز جدید درست کردن، همانیدن نامیده می‌شود. می‌بینید مرکز ما عوض می‌شود. و انسان، هر انسانی ابتدای زندگی‌اش با حرکت ذهن، یعنی تغییر فکرها، از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگری می‌پرد. از گردش فکر، یک تصویر ذهنی پویا ایجاد می‌شود که اسم آن من ذهنی هست. این من ذهنی برحسب یا از طریق این جسم‌ها می‌بیند، بنابراین هشیاری جسمی پیدا می‌کند.

این تصویر ذهنی یا من ذهنی را همه باید ابتدا بسازند و نمی‌شود نسازند، اگر نسازند نمی‌توانند در جهان باقی بمانند. و به ما جدایی را یاد می‌دهد، ولی این جدایی را یاد گرفتن تا ده‌دوازده سال گفتیم لازم است، بعد از آن دوباره ما باید برگردیم به آن حالت اولیه‌مان که مرکز ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. این کار اگر به‌وسیله من ذهنی یا پریدن از فکری به فکر همانیده دیگر باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، امکان ندارد. چون این باشنده برحسب فکرهای جامد می‌بیند، فکر چیزها جامد است.

بنابراین می‌بینید یک چنین باشنده‌ای عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را و حتی شادی را از طریق این اجسام می‌گیرد. اگر این اجسام زیاده‌تر بشوند، خوشحال می‌شود. اگر کمتر بشوند، غمگین می‌شود. این دید



من‌ذهنی هست و برحسب این دید، یک عقلی به ما دست می‌دهد که آن عقل را عقل جزوی یا عقل من‌ذهنی می‌نامیم.

می‌بینید که الآن عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت ما بستگی به این اجسام دارد در مرکزمان. مثلاً اگر همانندگی‌های ما زیاد باشد، ما فکر می‌کنیم قدرتمند هستیم. و جهت زیاد کردن همانندگی‌ها «هدایت» را به ما می‌آموزد که کدام جهت باید برویم. در جهتی می‌رویم که همانندگی‌ها را زیادتر کنیم و سعی می‌کنیم حس امنیت را هم از این اجسام بگیریم، ولی چون این اجسام یا بگوییم این چیزها که با آن‌ها همانیده هستیم، دائماً در حال تغییر هستند، این حس امنیت را از این‌ها نمی‌توانیم بگیریم و با این‌جور فکر کردن، ما یک «من» می‌سازیم، یک دانه هم «ما» می‌سازیم، «ما».

و من‌ذهنی چون حس امنیت از این چیزهای خودش نمی‌تواند بگیرد، رو می‌کند به «ما» و سعی می‌کند که با جماعت زیادی و با باورهای که همه مشترک هستند، همانیده بشود و به این ترتیب حس امنیت و حس دانش بکند. یک چنین دیدی نمی‌تواند باور کند یا ببیند که جهان پُر از لولیان است، برای این‌که این دید یواش‌یواش غم ایجاد می‌کند، غصه ایجاد می‌کند. این دید همان دیدِ مریخی هست که درد ایجاد می‌کند و تخریب ایجاد می‌کند، رقابت ایجاد می‌کند، چون این دید، دید مقایسه است.

می‌بینید که ما ریشه‌مان را از دست می‌دهیم، اتصالمان را به زندگی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از دست می‌دهیم و وصل می‌شویم به این جهان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، چون این چیزها مربوط به این جهان هستند. در نتیجه سعی می‌کنیم که از این جهان حس هویت بگیریم، شادی بگیریم و مخصوصاً اگر تعداد زیادی دوست داشته باشیم فکر می‌کنیم که این‌ها پشت ما هستند. دوست، نداشته باشیم، احساس تنهایی و احساس عدم امنیت می‌کنیم. این‌ها همه توهم‌های این من‌ذهنی است. هرچه که این من‌ذهنی فکر می‌کند، غلط است، چون برحسب چیزها است.

و الآن به یک چنین باشنده‌ای که فقط اجسام را می‌بیند و زشتی را می‌بیند و درد را می‌بیند و ظلم را می‌بیند و خرابکاری را می‌بیند، مولانا می‌گوید دیدت را عوض کن. «شب»، البته شب یعنی بعد از ورود هشیاری ما به این جهان را می‌گوید. حالا وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، وارد یک شب بدتری می‌شویم که خواب ذهن است که در غزل به آن اشاره می‌کند که می‌گوید:



جام بقا گیر و پهل جام خواب پرده بود خواب و حجاب عیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

و یعنی وقتی همانیده می‌شویم، به خواب این چیزها فرو می‌رویم. پس وارد، نه تنها در فرم هستیم، وارد یک شب دیگری می‌شویم، آن شب ذهن است که مولانا می‌خواهد ما را بیدار کند از این خواب ذهن. پس به ما که ممکن است این حالت را داشته باشیم می‌گوید شب فرم «که جهان است پر از لولیان»، یعنی اگر جهان را تو زشت می‌بینی و اصلاً قابل زندگی کردن نمی‌بینی، غلط می‌بینی، درست نمی‌بینی.

آن چیزی که به وسیله خدا دیده می‌شود، این است که در هر انسانی جنس خودش را گذاشته. جنس خودش هم از جنس لولی است و شنگول است و مجهز به شادی ایزدی است. و توجه کن الآن که تو با آهنگ این من‌ذهنی داری زندگی می‌کنی، این آهنگ زُهره یا خدا نیست. خدا فقط آهنگ شادی شنگولیان، یعنی جنس خودش را می‌زند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

حالا این سؤال پیش می‌آید که چه جوری تبدیل بشویم به جنس خودش [شکل ۲ (دایره عدم)]. بله، مولانا این را هم به ما می‌گوید. می‌گوید که باید با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهنت نشان می‌دهد، تو دوباره مرکز را عدم کنی، مرکز را عدم کنی، مرکز از عدم خارج شده. به محض این‌که مرکز ما عدم می‌شود، دید ما یا بینش ما هم عوض می‌شود و یک دفعه متوجه می‌شویم که این بیت اول درست است، چون در خودمان تجربه می‌کنیم.

بیت اول را من‌ذهنی اولش نمی‌تواند باور کند، ولی شما اگر من‌ذهنی دارید و قبول ندارید اصلاً که در این جهان که ما در شب هستیم، یعنی به عنوان خدایت در فرم هستیم، چون همه‌مان از جنس او هستیم پس همه‌مان لولی هستیم، همه‌مان سرودخوان هستیم، آوازخوان هستیم، میل به رقص داریم، میل به شادی داریم و خداوند هم آهنگ می‌زند که ما این کار را بکنیم، شنگول باشیم.

بنابراین تو که فکر می‌کنی عزا گرفتن، غصه خوردن، زانو بغل کردن، آدم باید دو دستی در سرش بزند و پایین هم می‌گوید لب و لوچه‌ات را آویزان نکن بیخودی، برای این‌که الآن مهره قمار پنج و شش است، الآن بهترین فرصت است. هر لحظه زندگی به تو فرصت می‌دهد که بیدار بشوی و به آهنگش برقصی. یعنی ما باید شاد باشیم، اگر شاد نیستیم تقصیر خودمان است. حالا ممکن است تقصیر شخص من است و تقصیر جمع هم هست. حالا جمع، شما می‌گویید به من مربوط نیست، ولی من به حرف مولانا گوش می‌کنم. درست است؟



اما مرکز را که عدم می‌کنید، شنگول می‌شوید، می‌توانید به آهنگ زُهره یا خداوند که برای شنگولیان، یعنی برای خودش می‌زند گوش کنید. مرکز که عدم می‌شود، متوجه می‌شوید که خداوند آهنگی که می‌زند برای کائنات، برای شما هم می‌زند و این آهنگ شادی است، آهنگ غم نیست [شکل ۲ (دایره عدم)]. ولی پایین یک بیت دیگر هست، بیت دوم می‌گوید:

ببند مریخ که بزم است و عیش

خنجر و شمشیر کند در میان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

مریخ نماد نحسی است، نماد جنگ است، خصومت است، خونریزی است، ظلم است، ایجاد درد است، جهل است، نادانی من‌ذهنی است. پس من‌ذهنی که در اثر حرکت ما روی فکرهای همانیده به وجود می‌آید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، از جنس مریخ است، یعنی از جنس نحسی است.

اصلاً خود من‌ذهنی دلیل بر این است که اتفاقات بد خواهد افتاد، نحس است. و هرچه شما همانیدگی بیشتر داشته باشید، بیشتر از کوک آهنگ شادی خداوند خارج می‌شوید. توجه می‌کنید؟ به سادگی خداوند یک آهنگ می‌زند تا خودش که در شما هست برقصد. هرچه بیشتر همانیده می‌شوید، از خود اصلی بودن خارج می‌شوید، از آن کوک خارج می‌شوید، دیگر با آن هماهنگ نمی‌توانید بشوید. و هر ناهماهنگی یک غصه است و مولانا می‌گوید وقتی شما غصه می‌خورید باید به خودتان برگردید. الآن بیتش را می‌خوانیم. می‌گوید:

چون که غم بینی تو استغفار کن

غم به امر خالق آمد کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

استغفار: طلبِ مغفرت کردن، عذرخواهی

هرچه از این موسیقی و آهنگش خارج می‌شویم ما، غصه می‌آید. غصه به ما می‌گوید که خارج شدی، برگرد، کوک کن خودت را با آن پرده، با آن آهنگ و این ناهماهنگی و خارج شدن از کوک به صورت غصه تجربه می‌شود. الآن می‌خوانیم. درست است؟

پس «مریخ» هم که همانیدگی جهان است، درد جهان است، متوجه می‌شود که این جهان جهان «بزم» است، یک عده‌ای دارند زندگی می‌کنند، بزم یعنی بساط عیش و طرب. اصلاً برای ما که من‌ذهنی داریم قابل قبول نیست که



این جهان جهان شادی است، عشق است، طرب است، رقص است، آرامش است، چون مریخ مسلط است. تقریباً همه، حالا نمی‌گوییم همه، یک درصد بزرگی از مردم جهان من‌ذهنی دارند. من‌ذهنی نحس است، مریخی است و نمی‌تواند شادی و آرامش را در انسان ببیند. حتی در شخص خود ما من‌ذهنی از جنس مریخ است. اگر ما بخواهیم فضا را باز کنیم مثل این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] و عدم را بیاوریم مرکزمان، من‌ذهنی‌مان مخالفت می‌کند و مرتب ما را می‌ترساند.

ببند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر کند در میان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

«خنجر و شمشیر کند در میان» را دو جور می‌توانید معنی کنید، یا به میان ما فرومی‌کند انسان یا به کمرش می‌بندد که شروع کند به جنگ با ما، آماده جنگ می‌شود. پس اگر برگردیم به آن سه بیت، این‌طوری شد:

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشاند پر خود چون خروس پیش و پس اختر چون ماکیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ
پر ماه: مراد هاله ماه است که حلقه نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گرد قرص ماه دیده می‌شود.

حالا فرض می‌کنیم که همین‌که «مریخ» که نماد نحسی و ستیزه، منظور از ستیزه مقاومت است و درواقع مقاومت است که منجر به جنگ می‌شود. خرابی، مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی، دشمن‌پرستی این مریخ است که نماد این است، پس بنابراین در انسان بزم را تحمل نمی‌کند.



«عیش» را اگر به معنی زندگی بگیرید، عیش به معنی شادی هم هست، نمی‌تواند شادی و عیش را ببیند. شما می‌بینید یک کسی که من‌ذهنی دارد و دردهای من‌ذهنی را انباشته کرده، نمی‌تواند تحمل کند ببیند مثلاً یک زن و شوهر جوان شاد هستند و می‌گویند، می‌رقصند و با یک بچه، فوراً به هم می‌ریزند آن‌جا را. توجه می‌کنید؟ چون از جنس نحسی هستند، از جنس مریخی هستند، از جنس جفا هستند، ظلم هستند، نمی‌توانند ببینند.

بشر می‌بینید که، به تاریخ بشر نگاه کنید، مرتب جنگ می‌کند. در طول تاریخ بشر درواقع بشر جنگ می‌کرده، آن فواصل جنگ هم آماده می‌شده برای جنگ، الآن هم همین‌طور است. الآن هم ما نمی‌توانیم تجربه کنیم صلح و آرامش را.

ولی اگر بیت اول را ما قبول کنیم، دیدمان چه می‌شود؟ می‌گوییم تمام مردم جهان از جنس خدا هستند، ما در شب فرم هستیم. توجه کنید در شب فرم یعنی یکی این بدن، یکی فکر، یکی هیجان، یکی هم جان ما، جان جسمی ما، این چهارتا به هم بافته شده‌اند، ما را درست کرده‌اند، یعنی این چهارتا چیز با هم هستند. هیچ‌کس نیست که فکر نکند یا هیجان نداشته باشد یا جان نداشته باشد که دردش بیاید. به هرکسی سوزن فروکنی، دردش می‌آید.

پس این چهارتا با هم هستند: تن، فکر، هیجان که از اعمال فکر روی جسم به وجود می‌آید، هیجان، یکی هم جان ما. این چهارتا رشته به هم بافته شده‌اند، می‌شود شب ما، فرم ما. ما در این الآن زندگی می‌کنیم، ولی آیا ما این چهار رشته هستیم؟ نه این‌ها فرومی‌ریزند. وقتی ما می‌میریم، تمام فکرها فرومی‌ریزند، فکر نمی‌ماند. توجه می‌کنید؟

حالا اگر ما قبول کنیم که در شب جسم، جهان پر از لولی است و منظور از لولی هم جنس خداوند است و خداوند فقط آهنگ شادی «لولیان» را می‌زند یا «شنگولیان» را می‌زند یا خودش را می‌زند برقصد، ما چکار باید بکنیم؟ اگر بخواهیم شاد باشیم، باید همه‌مان شاد باشیم. این غلط است که من بروم یک جایی را خراب کنم، آن‌ها ناراحت باشند، اما ما بیاییم این‌ور خوشحال باشیم. این دید من‌ذهنی است دیگر، این غلط است.

اگر بیت اول را قبول کنیم، ما جمع می‌شویم یک جا، می‌گوییم باید برویم به کسانی که شنگول نیستند، یک جوری شنگولشان کنیم. چون خداوند این آهنگ را می‌زند و هرچه بیشتر ما از این آهنگ خارج بشویم در جهان، ما بدبخت‌تر خواهیم شد، یعنی هرچه از کوک خارج بشویم ما، نتوانیم دسته‌جمعی به این آهنگ برقصیم، ما غمگین‌تر خواهیم شد. این‌طوری نیست که این‌ور جهان خوشبخت باشد، آن‌ور جهان بدبخت باشد، همچو چیزی نیست.



پس ما میلِ کمک، مساعدت، همکاری، این جور چیزها را پیدا می‌کنیم، اگر بیت اول را بفهمیم و دیدمان به‌طور کلی عوض می‌شود. اگر دید شما واقعاً با بیت اول عوض بشود، زندگی شما عوض می‌شود، چون به هرکسی که می‌رسید به شما زور می‌گوید شما تأمل می‌کنید، می‌گویید خُب من از جنس زندگی هستم، این هم از جنس زندگی است، فعلاً این جوری رفتار می‌کند. من باید فضا را باز کنم به من آسیب نرسد، ولی من دشمنش نیستم. کما این‌که اگر شما دشمنی با آن شخص نکنید و دلسوزی کنید، ممکن است عوض بشود، ممکن است رفتارش عوض بشود، ولی اگر او جنس مریخ است، شما هم جنس مریخی‌تان بیاید بالا، شما دارید تأیید می‌کنید که آن باشندگی درست است.

وقتی شما از جنس «شنگولیان» هستید، دارید به آن شخصی که از طریق مریخیّت عمل می‌کند می‌گویید که این باشندگی آن چیزی نیست که باید باشد، معتبر نیست، چون شما باید شنگول باشید. الآن شما می‌دانید با این ابیات کسانی که غمگین هستند، کوک نیستند به آهنگی که خداوند در این لحظه می‌زند، از کوک خارج شدند، با آهنگ دیگری می‌رقصند.

دیدید که یک مثلاً یک گروه موسیقی موسیقی می‌زنند، یک عده‌ای با آهنگ درست می‌رقصند، یک عده‌ای هم برای خودشان حرکت می‌کنند، اصلاً کاری به آهنگ ندارند، آن‌ها حرکات خودشان را می‌کنند. توجه می‌کنید؟ ما هم مثل همان رقصندگان ناشی هستیم که اصلاً به آهنگ کاری نداریم، آهنگی که خدا می‌زند. متأسفانه جمعمان این طوری است، جمع بشریت.

پس تا این‌جا این طوری شد، در شب جهان تمام انسان‌ها، حالا ما روی انسان‌ها داریم صحبت می‌کنیم، از جنس خداوند هستند. خداوند این لحظه آهنگ شادی می‌زند. اگر همانیدگی داشته باشیم، از کوک خارج می‌شویم، این به‌صورت غم ظاهر می‌شود. هر موقع غم آمد باید «استغفار» کنیم، توبه کنیم، یعنی دوباره بیاییم به کوک، برای کوک آمدن باید مرکز را دوباره عدم کنیم. هر موقع مرکزتان عدم است، کوک هستید.

هر موقع مرکزتان جسم می‌شود، از کوک خارج می‌شوید، مریخی می‌شوید، نحس می‌شوید، آن موقع «بزم» و «عیش» یادتان می‌رود. کما این‌که شما می‌بینید خیلی از آدم‌ها یادشان رفته که از جنس «شنگولیان» هستند و باید «بزم» داشته باشند، باید به زندگی زنده باشند، باید زندگی کنند، زندگی نمی‌کنند، مردگی می‌کنند.

دائماً خنجر و شمشیر در کمرشان است، آماده دعوا هستند. دائماً می‌خواهند از خودشان دفاع کنند، از ناموسشان دفاع کنند که یک موقعی من من‌ذهنی دارم با پندار کمال، ناموس دارم، کسی یک موقعی من را کوچک نکند،



حرف حرف من باید باشد. هرکسی به حرف من گوش ندهد، خنجر و شمشیر این‌جا آماده است! و تا آن‌جا که مقدور است جنگ و ظلم و خرابکاری را ادامه می‌دهد و هر لحظه چون از کوک خارج است، زندگی را تبدیل به درد، مسئله، مانع و دشمن می‌کند. دشمنان زیادی را می‌بیند، درحالی‌که اگر ما درست ببینیم، هیچ‌کس دشمن ما نیست، چون همه از جنس او هستند. پس مریخ نمی‌تواند ببیند و متأسفانه بیشتر مردم از جنس مریخ هستند.

ولی بیت سوم کار را درست می‌کند. «ماه فشاند»، ماه دوباره رمز خداوند است، زندگی است. «فشاند» همین‌طور که دیدید ماه شب چهارده یک چتری می‌اندازد، می‌گوید با فضاگشایی زندگی، ماه نور خودش را می‌اندازد و شما آن زیر قرار می‌گیرید، زیر چتر ماه.

«ماه فشاند پر خود چون خروس». خروس هم دیدید که می‌رود، چندتا مرغ اطرافش، یک چند مرغ دنبالش، چندتا مرغ جلو، ولی بنابه تعریف خروس محافظ آن‌ها است. دارد تمثیل عامیانه می‌زند. مولانا هنرش همین است دیگر. با تمثیل‌های روستایی مثل بیل و کلنگ و نمی‌دانم خروس و مرغ و این‌ها حقایق بزرگی را بیان می‌کند.

پس خداوند نور حفاظت‌کننده‌اش را در مقابل چه کسی؟ در مقابل «مریخ» پخش می‌کند. ما باید زیر این نور باشیم. هر موقع فضا را باز می‌کنیم، زیر نور قرار می‌گیریم. «ماه فشاند پر خود چون خروس»، «پیش و پسش»، دنبالش و جلوآش «اختر»، یعنی همین ما انسان‌ها، «چون ماکیان»، مانند مرغان. همین‌طور که مرغ‌ها جلو و عقب خروس راه می‌روند. چه کسانی جلوی خروس راه می‌روند، یعنی جلوی زندگی؟ آدم‌هایی مثل مولانا. شاید ما هم دنبال خروس راه می‌رویم. ما دائماً داریم سعی می‌کنیم که یک جوری مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز کنیم، به او زنده بشویم. انسان‌هایی مثل مولانا که دیگر همانندگی در مرکزشان ندارند، می‌توانند «چون قضا پیشانه شو پیشانه شو»؛ الآن اشعاری را می‌خوانیم.

پس سه بیت را تا حدودی ما فهمیدیم که چه می‌گوید. اجازه بدهید ابیاتی برای روشن شدن همان سه بیت بخوانیم. می‌بینید که حافظ می‌گوید:

طَرَه شاهدِ دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۹۳)

طَرَه: موی پیشانی



و طَرّه یعنی موی پیشانی یا مویی که آویزان است در حوالی گوش. «طَرّه شاهدِ دنیا» همان ذهنمان هست که زیبا دیده می‌شود. شاهد یعنی زیبارو. می‌گوید زلفِ این زیبارویِ دنیا که ذهنمان نشان می‌دهد، همه‌اش بند و فریب است. این‌که ما خیلی از محتوای ذهنمان، همانیدگی‌هایمان خوشمان می‌آید و عاشقش هستیم و فکر می‌کنیم که هرچه بیشتر بهتر، ما عاشق چه هستیم؟ عاشق پول هستیم، عاشق هم‌هویت‌شدگی‌هایمان مثل عاشق قدرت هستیم، عاشق مقام هستیم، عاشق باورهایمان هستیم، عاشق خوردن هستیم، عاشق سکس (sex) هستیم، این‌ها را ذهنمان نشان می‌دهد، زیبا کرده و بسته شدیم به طَرّه این.

می‌گوید که عارفان، «عارفان» کسانی هستند که فضا را باز کردند، دوباره از جنس عدم شدند، با عینک عدم می‌بینند و شناخته‌اند چه کسی هستند، عارفان بر سرِ این رشته نزاع نمی‌کنند. پس نزاعِ ما که مریخیّت ما را نشان می‌دهد بر سرِ مال دنیا و هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد، فریب ذهن است. درست است؟

اگر شما در خودتان غم می‌بینید، واقعاً باید برگردید به خودتان و معذرت بخواهید از زندگی که اجازه داده‌اید چیزها بیایند مرکز شما. دیگر این ابیات ساده است.

چون که غم بینی، تو استغفار کن غم به امرِ خالق آمد، کار کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

گفتیم خالق، خداوند، این لحظه آهنگ شادی می‌زند. برای چه کسی می‌زند؟ برای جنس خودش. جنس خودش کجاست؟ در ما. ما با چه چیزی پوشانندیم؟ با همانیدگی‌ها. جنس ما الآن از جنس جسم است چون یک همانیدگی در مرکز ما هست، در نتیجه این ناهماهنگی با آن آهنگِ شادی به صورت غم ظاهر می‌شود.

غم هم انواع و اقسام هیجانات من‌ذهنی است مثل ترس، مثل رنجش، مثل حس انتقام‌جویی، مثل حسادت، این‌ها همه چه هستند؟ غم هستند، مثل خشم، مثل نگرانی، مثل اضطراب، مثل احساس گناه مثلاً احساس خبط، یک اشتباهی کردیم رها نمی‌کنیم در گذشته.

این جور غم‌ها را اگر در خودت دیدی که همه‌مان می‌بینیم خیلی راحت که معمولاً سبب ملامت می‌شود، خود ملامت درد است، غم است، می‌گوید یکی از این‌ها را دیدی، معلوم می‌شود که تو کوک نیستی با آن آهنگ، برو معذرت بخواه از خداوند. و معذرت‌خواهی هم آوردن مرکز عدم دوباره به مرکز است، یعنی آن جسم را باید برانی به کنار.



و این غم به امر خداوند آمده می‌گوید، برای چه آمده؟ برای این‌که تو بفهمی اشکال داری. حالا ما باید اشکال خودمان را برطرف کنیم یا اشکال دیگران را؟ اشکال خودمان را. هر غمی نشانِ ناهماهنگی است و دلیل بر این است که من باید روی خودم کار کنم، یعنی یک اشکالی در من هست.

اگر شما می‌بینید یک کسی از پهلوی شما رد شد و حال شما خراب شد، اشکال در شما هست و دارد به شما هشدار می‌دهد زندگی که اشکال داری، برای این‌که این آدم از پهلویت رد شد، یک انرژی بد داشت، تو ارتعاش کردی به آن انرژی بد، این در تو هم هست و گرنه ارتعاش نمی‌کردی. توجه می‌کنید؟

هر لحظه زندگی در این کار است که ما را آگاه کند با یک پیغامی، الآن دوباره آن ابیات را می‌خوانیم که می‌گوید «هر صبا حی ضیف نو آید»، یعنی یک مهمانی می‌آید. لحظه به لحظه زندگی در حال حمایت و کمک به ماست از طریق پیغام، ولی چون ما مریخی هستیم، این با غم صورت می‌گیرد.

پس بنابراین پیغام این است که مرکز را عدم کن، تو با آهنگ شادی زندگی که خداوند بر اصلش می‌زند، یعنی به اصل تو می‌زند، به خودش می‌زند هماهنگ نیستی، از جنس دیگری هستی مواظب باش! پیغام را به شما می‌دهد. به شما نمی‌دهد که بگویید «آهای فلان فلان شده رد شدی من ناراحت شدم، تقصیر توست». تقصیر هیچ‌کس نیست، فقط تقصیر توست.

هر اتفاقی می‌افتد که من غمگین می‌شوم، تقصیر من است؛ شما باید این‌طوری بگویید. توجه می‌کنید؟ من باید از جنس او بشوم تا با آن آهنگ برقصم. تا زمانی که نشدم، من باید روی خودم کار کنم، لحظه به لحظه «استغفار کن».

چون بخواهد، عین غم، شادی شود

عین بند پای، آزادی شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۷)

این دنبال همین بیت است. اگر شما مرکز را عدم کنید، فضا را باز کنید، زندگی خواهد خواست که همان غم تبدیل به شادی بشود. یعنی چه؟ یعنی همین‌که آن لحظه حواستان روی خودتان بود، فهمیدید این ناراحتی شما از چه هست، چرا کوک نیستید و آن چیز را از مرکزتان راندید، به‌جایش عدم گذاشتید، می‌گوید که «چون بخواهد، عین غم»، شادی می‌شود. این شادی همان شادی بی‌سبب است. «عین بند پای»، که بند بود برای شما، آزادی می‌شود. درست است؟ و برای همین است که می‌گوید:



حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بند توأم آزادم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۱۶)

حاشا: دور یاد، مبادا

پس می‌بینید که حافظ می‌گوید من می‌آیم فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم، خودم را کوک می‌کنم با تو، تو آهنگ شادی می‌زنی، ولی این را مریختی من، من ذهنی من دوست ندارد، ولی من ادامه می‌دهم درحالی‌که درد هشیارانه می‌کشم، زیر بار می‌روم.

این‌که یک کسی از پهلوی من رد شد یا الآن پنج دقیقه دیدم او را حالم خراب بود برای این‌که انرژی بد داشت، شما مسئولیت قبول کنید که این خاصیت در من هم هست، وگرنه این شخص حال من را خراب نمی‌کرد. آن خنجر و شمشیر را مریخی‌ها پهلوی چه کسی فرومی‌کنند؟ حال چه کسی را می‌گیرند؟ کسی که از جنس خودشان است. کسی که زیر نور ماه است، مرکزش عدم است، از شر مریختی مصون می‌ماند.

پس حافظ از جور خداوند که لحظه‌به‌لحظه به ما نشان می‌دهد زیر بار برو، مسئولیت قبول کن، کیفیت هشیاریات را حفظ کن، مرکزت را عدم نگه دار، مواظب باش جسم نیاید، رو بر نمی‌گرداند، برای این‌که از آن موقع که مرکز را عدم کرده و به بند خداوند افتاده، یعنی از بند جهان درآمده و افتاده خودش را وصل کرده به تو، از آن موقع هست که آزاد است.

از موقعی که ما متوجه می‌شویم آویزان هستیم از جهان، مرکز ما یک جسم است و آن جسم را برمی‌داریم، مرکزمان را عدم می‌کنیم، لحظه بعد هم عدم می‌کنیم، لحظه بعد هم عدم می‌کنیم و در بند زندگی می‌افتیم، از آن موقع است آزاد می‌شویم. موقعی که در بند جهان بودیم آزاد نبودیم، ولو این‌که صد کتاب هم راجع به آزادی نوشته باشیم، ولو این‌که می‌رویم جاهای مختلف راجع به آزادی و دموکراسی سخنرانی می‌کنیم. اگر در بند زندگی یا خداوند نمی‌افتیم، پس آزاد نیستیم.

و همین‌طور این بیت دیگر حافظ که می‌گوید، «حافظ، غزل شماره ۱۸۱».

باز مستان دل از آن گیسوی مُشکین حافظ ز آن که دیوانه همان به که بُود اندر بند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۸۱)



ما از نظر ذهن دیوانه هستیم. این دیوانه هم باید با زنجیر زندگی بسته بشود، بنابراین دلت را، مرکزت را از آن گیسوی خوشبوی یار یا معشوق یا زندگی دوباره نگیر، باز نکن، برای این که تو دیوانه هستی چون از جنس عدم هستی، از جنس زندگی هستی. من های ذهنی همه می گویند دیوانه هستی، بنابراین دیوانه را همیشه باید با زنجیر بست، پس من خودم را با زنجیر زندگی می بندم. و همین طور این بیت را خواندیم:

در من و ما، سخت کردستی دو دَست هست این جمله خرابی از دو هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۲)

پس درحالی که همانیده هستیم با چیزها، هم «من» داریم، یا من ذهنی کُلِ ما یک مؤلفه شخصی دارد یک مؤلفه «ما» دارد و ما سخت این را گرفتیم. و همه خرابی ما از «دو هست» است، یک قسمتش از «من» است، یک قسمتش از «ما». شما باید ببینید که کدام قسمت از من ذهنی شما از «ما» می آید، ببرید.

معمولاً خیلی از «من» ها قسمت عمده ای از منیت خودشان را مثلاً از یک حزب می گیرند، از مذهبشان می گیرند، از تیم فوتبالشان می گیرند یا بهر حال یک گروهی می شوند، این گروه می شوند «ما». و من می گویم «من جزو این گروه هستم» و سخت هم به این گروه چسبیدم، چرا؟ هویت می گیرم. اگر این گروه نباشد، یک قسمتی از «من» من فرومی ریزد. برای این که فرونریزد من چسبیدم به این گروه، حالا باید گروه باشد مهم نیست چه گروهی!

من ذهنی برایش مهم نیست که این چه کسی هست و چه چیزی هست، برایش مهم است که «ما» درست کند. و بعضی ها با خانواده بسیار همانیده هستند. بعضی ها با جنسیتشان: من مرد هستم، با همه مردها، اگر پشت سر مردها حرف بزنند، به من برمی خورد. یا زن هستم، پشت سر «زن» حرف بزنند به من برمی خورد، من با جنسیت زن اصلاً همانیده هستم؛ این منبع «ما» هست. من در ضمن یک آدمی هستم که مشخصات شخصی هم دارم مثلاً با هیکلم همانیده هستم، با صورت خودم همانیده هستم، با چشم هایم همانیده هستم، با پولم همانیده هستم و با سلامتی ام همانیده هستم، با خیلی چیزهای شخصی خودم هم همانیده هستم. با خانه ام همانیده هستم. این ها شخصاً متعلق به من است. پس این دو منبع خرابی است، توجه کنید شما.



و همین‌طور هفته قبل داشتیم که امروز باز هم می‌خوانیم این را، بسیار مهم. درواقع اگر شما واقعاً بیت اول را قبول کردید، باید درک کنید که تعظیم خدا چیست. «تعظیم خدا» یعنی خداوند یک آهنگی می‌زند، شما نمی‌توانید از آن آهنگ خارج بشوید.

**چيست تعظیم خدا افراشتن؟
خويشتن را خوار و خاکی داشتن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چيست توحيد خدا آموختن؟
خويشتن را پيش واحد سوختن**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

این سه بیت خیلی مهم است، ما مرتب ممکن است بخوانیم این‌ها را.

در بیت اول غزل یک دیدی به ما داد، گفت زندگی یا خداوند جنس خودش را، اگر بخواهیم در مورد انسان‌ها صحبت کنیم، در هر انسانی گذاشته و این لحظه آهنگ می‌زند که جنسیت خودش در آن انسان به رقص دربیاید، به شادی دربیاید. فقط هم آهنگ شاد می‌زند خداوند، اما یک چیزی را که ما این‌جا ساختیم به‌نام من‌ذهنی، این آهنگ خرابی می‌زند. علت این‌که این خرابی می‌زند برای این‌که ما این آهنگ را نزنیم.

وقتی با آهنگ مریخی من‌ذهنی، ما کار می‌کنیم، می‌رقصیم، خرابکاری می‌کنیم. بدنمان را خراب می‌کنیم. فکرهايمان را خراب می‌کنیم. جانمان را خراب می‌کنیم و چهار بُعدمان را خراب می‌کنیم و سازندگی نمی‌کنیم. می‌بینیم نحس شدیم. ده سال کار می‌کنیم فقط مسئله و درد به‌وجود می‌آوریم، یعنی نحس شدیم، یعنی مریخیّت.

پس «تعظیم خدا افراشتن»، شما مثل این‌که دیگر قبول می‌کنید که فکرهای من‌ذهنی من به‌درد نمی‌خورد. من باید مرکز را عدم کنم و فضا را باز کنم، باز کنم و تماماً کوک بشوم با آهنگ زندگی و اوست که فکر و عمل من



را به وجود می‌آورد و من یک باشندهٔ خلاق هستم و با هر انسانی برخورد می‌کنم درواقع با جنس خودم برخورد می‌کنم، یعنی با جنس خدا برخورد می‌کنم، چون از آن جنس هستم.

بنابراین با یک دید این‌که با خودم مثل این‌که دارم برخورد می‌کنم، هرچیزی که برای من خوب است برای او هم خوب است. اگر غم برای من خوب نیست، برای او هم خوب نیست، این افراشتنِ درکِ بزرگی خداست که می‌گوید خودت را یعنی من‌ذهنی‌ات را خوار و خاکی بکنی.

«خوار و خاکی» بکنی، یعنی به فکر من‌ذهنی و به دید من‌ذهنی‌ات اهمیت ندهی. شما این‌طوری هستید؟ دید من‌ذهنی‌تان را دائماً زیر پا می‌گذارید؟ الآن که بیت اول غزل را خواندیم، واقعاً شما قبول دارید که گفت، چه گفت؟

شب که جهان است پر از لولیان

زهره زند پردهٔ شنگولیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوانِ کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

را قبول دارید شما؟ می‌توانید بپذیرید؟ یا می‌گویید که نه! این کسانی که من می‌شناسم دشمن من هستند، این‌ها به‌هیچ‌وجه از جنس خدا نیستند و نمی‌توانند باشند؛ «من» ممکن است باشم، ولی این‌ها نیستند! این دید من‌ذهنی است. پس زیر چتر خداوند نیستی. اگر این‌طوری فکر می‌کنی باید بیایی فضا را باز کنی، نزدیکیِ خروس باشی.

ماه فشاند پر خود چون خروس

پیش و پسِ اختر چون ماکیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

پَر ماه: مراد هالهٔ ماه است که حلقهٔ نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گرد قرص ماه دیده می‌شود.

در آن بیتی که الآن خواندیم خیلی‌ها خودشان را سعی می‌کنند از زیر این چتر نور بیرون بیندازند. این‌ها چه کسانی هستند؟ این‌ها کسانی هستند که من‌ذهنی دارند، مرکزشان جسم است. آن‌هایی که دنبال خروس، آگاهانه می‌روند و می‌گویند پَرش را باز کند، دور و بر خروس باشیم از ما دفاع کند، این‌ها آدم‌هایی مثل ما هستند که دائماً کوشش می‌کنند، حواسشان روی خودشان است و کار می‌کنند، روی خودشان کار می‌کنند. ولی آن‌هایی که



خیلی عقب ماندند، یعنی من‌ذهنی دارند، آن‌ها هم دنبال خروس راه می‌روند یعنی دنبال همین منظور هستند، منتها با روش‌های سخت‌تر، با درد بیشتر.

پس «تعظیم خدا» یعنی ما بگوییم در این لحظه فکر من‌ذهنی ما به درد نمی‌خورد و جز دردسازی و خرابکاری، مریخیت، جنگ و ستیزه و درد و مانع و دشمن و مسئله از آن در نمی‌آید. ولی فکر زندگی سازنده است و در نتیجه این قدر این فضا را باز کنی، باز کنی، من‌ذهنی کوچک بشود که خوار بشود دیگر اصلاً با ما کاری نداشته باشد. ما به هیچ حرف من‌ذهنی گوش ندهیم، این معنی بیت اول است.

اما «چیست توحید خدا آموختن؟» ما چه‌جوری توحید را به خودمان یاد بدهیم؟ خودمان را یعنی من‌ذهنی‌مان را پیش یکتایی بسوزانیم، فقط او بماند. من‌ذهنی تماماً بسوزد. برای همین می‌گوید که اگر می‌خواهی مثل روز روشن بشوی:

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

این شب اندر شب شده این من‌ذهنی! ما در این فرم هستیم، فرم جسم، خب اگر بیدار بشویم، شادی زندگی را تجربه می‌کنیم چون با آهنگی که زندگی می‌زند و آهنگ شادی است کوک می‌شویم، از کوک خارج نمی‌شویم. پس به‌طور کلی می‌گوید این من‌ذهنی را باید کوچک کنی به صفر برسانی، این «شب» است. تا روز بشوی، روشن بشوی، درست ببینی.

و همین‌طور:

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ.»

«بگو: «اوست خدای یکتا.»»

(قرآن کریم، سوره توحید (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱)

«اوست خدای یکتا». هر لحظه بگو اوست خدای یکتا. می‌دانید.

هستی‌ات در هست آن هستی‌نواز همچو مس در کیمیا آندر گداز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۱)



هستی‌نواز: منظور حق تعالی است.
 کیمیا: اکسیر، شربت حیات بخش، دانشی که بدان وسیله مس را به طلا تبدیل می‌کنند.

پس این من‌ذهنی، حس وجود در ذهن را، در «هست» یعنی در این فضای گشوده شده، خلأ و عدم آن «هستی‌نواز»، فقط یک هستی‌نواز وجود دارد. ببینید «هستی‌نواز» هم خیلی واژه مؤثر و گویایی است. خداوند همیشه هستی‌نواز است. شما می‌گویید چرا من را نمی‌نوازد؟ برای این‌که نمی‌گذارید بنوازد. برای این‌که کوک نیستید. برای این‌که در جبر هستید. برای این‌که شما می‌گویید «دیگران من را این‌طوری کردند».

دیگران شما را این‌طوری کردند؟ از این لحظه به بعد خودت مسئولیت زندگی خودت را به عهده بگیر و خودت را با آهنگ شادی «هستی‌نواز» کوک کن، مانند «مس در کیمیا» بگذاز. و کافی است که شما لحظه به لحظه مرکز را عدم کنی تا آن «هستی‌نواز» شما را با آهنگش شادی بنوازد و من‌ذهنی شما را آب کند.

و اجازه بدهید این سه بیت را دوباره تکرار کنم. این سه بیت به ما می‌گوید که این قبول مسئولیت که من خودم، خودم را این‌طوری کردم و خودم باید مرکز را عدم کنم و فضا را باز کنم، این درد هشیارانه دارد که اسمش را گذاشته «نیش».

ای برادر، صبر کن بر درد نیش
 تا رهی از نیش نفس گبر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۲)

کآن گروهی که رهیدند از وجود
 چرخ مهر و ماهشان، آرد سجود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۳)

هر که مُرد اندر تن او نفس گبر
 مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۴)

درد نیش: کنایه از مجاهده با نفس و ریاضت است.
 گبر: کافر

این‌ها را البته خواندیم، فقط تکرار می‌کنم برای این‌که شما آن سه بیت اول را یک مروری بکنید و واقعاً از زبان مولانا بشنوید و دیدتان را عوض کنید، مخصوصاً بیت اول را.



می‌گوید ای برادر، تو من‌ذهنی داری. وقتی مرکزت را عدم می‌کنی، درد هشیارانه خواهی کشید. «صبر کن بر درد نیش» تا از این نیش و غم و غصه نفس کافر خودت برهی. و کسانی که از روی خودشان کار کردند، فضا را باز کردند و آن دید را قبول کردند که لحظه‌به‌لحظه خداوند می‌خواهد جنس خودش را در ما بنوازد، می‌خواهد به رقص دریاورد، می‌خواهد شادی را، جنسیت خودش را در فرم تجربه کند، یعنی می‌خواهد ببیند انسان شاد چه‌جوری است، از این کار خداوند خوشش می‌آید، می‌خواهد این کار را بکند. ما هم همراهش عزا گرفتیم و غصه می‌خوریم.

«کآن گروهی که رهیدند از وجود»، یعنی از من‌ذهنی و حس وجود در ذهن با فضاگشایی رهیدند، این آسمان فرم‌ها سجده می‌آورند به او، برای این‌که از جنس خداوند است؛ به او نمی‌آورند، به زندگی می‌آورند.

«هر که مُرد اندر تن او نفس گبر»، گبر یعنی کافر، من‌ذهنی کافر. چرا؟ همراهش خرابکاری می‌کند، همراهش خدا را انکار می‌کند، من‌ذهنی که زندگی نمی‌شناسد. گفت من‌ذهنی نحس است، مریخی است، همین‌که بساط شادی را ببیند، زندگی را ببیند، به هم می‌ریزد.

عرض می‌کنم اگر شما باور نمی‌کنید، زندگی شخصی خودتان را نگاه کنید، کار بعضی مردم را که مریخی هستند ببینید، چه‌جوری درد ایجاد می‌کنند؟ چه‌جوری کارافزایی ایجاد می‌کنند؟

کارافزا چه کسی است؟ کارافزا کسی است که یک کاری مثلاً با ده دلار انجام می‌شود، با ده‌هزار دلار انجام می‌دهد. کار را زیاد می‌کند، هزینه را می‌برد بالا.

زندگی خیلی ساده می‌تواند با شادی توأم بشود، ما بی‌جهت پُر از غصه می‌کنیم، پُر از مسئله می‌کنیم. برای این‌که ناموس داریم، برای این‌که زیر بار نمی‌رویم که اشتباه می‌کنیم. هزارتا گرفتاری دارد این نفس گبر! انسان‌ها مگر قبول می‌کنند؟! اگر قبول کنند باید درد نیش کوچک شدن را قبول کنند.

هرکسی که در این جهان هست فرق نمی‌کند باید بگوید من اشتباه می‌کنم. من من‌ذهنی ممکن است داشته باشم. من ناموس دارم. من بی‌اشتباه نمی‌توانم باشم. اگر دیدم اشتباه می‌کنم، اگر احساس غم و فشار کردم، اگر دیدم دارم ظلم می‌کنم، باید برگردم معذرت بخواهم. اولین کسی که معذرت می‌خواهم خداوند است، بعد از مردم است، بعد هم به خودم بیایم، همه این‌ها.



چون که غم بینی، تو استغفار کن غم به امرِ خالق آمد، کار کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

کار روی خودت کن فقط.

هر که مُرد اندر تنِ او نفسِ گبر مر ورا فرمان بَرَد خورشید و ابر (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۴)

حالا خورشید و ابر می‌دانید که در این جهان آبادانی می‌آفریند. خورشید نور می‌اندازد، ابر هم باران. آبادانی این جهان به خورشید و باران است، یعنی آبادانی این جهان به‌دستش می‌افتد، فرمان می‌برد. ولی اگر نفسِ گبر ما در کار باشد، آن بیت همیشه یادتان باشد:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند دائماً از «خودش» آهان، همین! این‌جا هم جایش است واقعاً. خودش شادی است، خودش دائماً به شادی ارتعاش می‌کند. اگر ما که خودش هستیم، بخواهیم به غم ارتعاش کنیم، پس یک مقدار مُردگی داریم. دائماً آن مُردگی را می‌خواهد از ما جدا کند. پس من ذهنی دائماً خودش، خودش را می‌خواهد بکشد.

شما من ذهنی نباشید، هر لحظه من ذهنی را انکار کنید. همین نفسِ گبر را انکار کنید و وقتی مرکز عدم می‌شود می‌بینید که آبادانی در بیرون، سامان دادن به کارها، درست شدن زندگی در بیرون و درون یک چیز طبیعی می‌شود.

این هم که آیه قرآن هست، می‌گوید:

«...فَلَا تَتَّبِعُوا الْهَوَىَّ أَنْ تَعْدِلُوا ...»

«...پس، از هوای نفس پیروی نکنید مبادا از شهادت حق عدول کنید...»

(قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۳۵)



این‌ها آیه‌هایی است که به این بیت‌ها وصل کرده‌اند. از هوای نفس پیروی کنید، دیگر خداوند ناظر به کارتان نیست، من‌ذهنی ناظر است. همه‌اش با خرابکاری همراه است. اگر مرکز عدم باشد خداوند ناظر به اعمالتان هست، کارهایتان را خردِ کُل در بیرون راست و ریس می‌کند.

چون دلش آموخت شمع افروختن

آفتاب او را نیارد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۵)

اگر دل ما یاد بگیرد چه‌جوری شمع حضور را روشن کند، در این صورت آفتاب بیرون، حوادث بیرون ما را نمی‌تواند بسوزاند، این جهان به ما نمی‌تواند آسیب بزند. این‌ها کاملاً مربوط می‌شود به آن به اصطلاح سه بیت. که سه بیت می‌گفت که این جهان پُر از لولی است، منتها مریختی بعضی از انسان‌ها نمی‌گذارد، ولی ماه بال خودش را مثل خروس می‌اندازد و اختران که ما باشیم پیش و پس خروس باید دائماً بدویم، حواسمان باید به خروس باشد، یعنی به زندگی باشد تا زیر نورش ما باشیم، که اگر زیر نورش باشیم در این صورت «آفتاب» که رمز تمام چیزهای بیرونی است، می‌بینید هر انرژی و هر باشنده‌ای در بیرون به وسیله نور آفتاب و انرژی آفتاب زنده است. هر چیزی که به وسیله آفتاب زنده است، آن موقع نه تنها به ما خدمت می‌کند و طبیعتاً به ما آسیب هم نخواهد رساند.

این سه بیت هم می‌خوانم که البته همه‌تان می‌دانید:

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هر چه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف‌ست، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان



این سه بیت مهم است، برای این‌که این لحظه و هر لحظه، مولانا می‌گوید این لحظه و هر ساعت یا «هر لحظه و هر ساعت»، یعنی این لحظه و همیشه زندگی لحظه به لحظه یک پیغامی به شما می‌فرستد. پیغام‌ها ابتدا که من ذهنی داریم به صورت غم می‌آید.

هر غمی که می‌آید، باید به خودتان نگاه کنید که شما چه جوری از کوک خارج هستید. هر غمی که می‌آید باید سبب بشود خودتان را با آهنگ شادی زندگی کوک کنید. هر غمی که می‌آید باید بگویید که طبیعت من، ذات من از غم گریزان است، من چکار کردم که غم و غصه می‌خورم؟! شما به جمع نگاه نکنید که جمع مریخی هستند، جمع اشتباه می‌کنند. این دید درست است.

گفت در شب جهان، این جهان پُر از لولی است، پُر از کولی است، پُر از سرودخوان است، پُر از آوازه‌خوان است، پُر از آدم‌هایی که باید برقصند، شادی کنند. و اگر مریخیّت و مریخی‌ها این جهان را پُر از غم کرده‌اند، این‌ها باید خودشان را اصلاح کنند. این‌ها بالاخره چون دور از خدا هستند از زیر نور ماه خارج شده‌اند، این‌ها باید کتک بخورند، سختی بکشند، از طریق سختی رو بیاورند به این راه که پیغام را بگیرند.

اگر شما بنالید وقتی غم می‌آید، شکایت کنید، شما دوباره راه من ذهنی را می‌روید. یک ناهماهنگی می‌آید، یک چالش می‌آید که شما غم می‌خورید، باید بگویید من چه جوری الآن باید خودم را درست کنم؟ من باید خودم را درست کنم و آن درست کردن چه هست؟ و از ملامت دست بردارید.

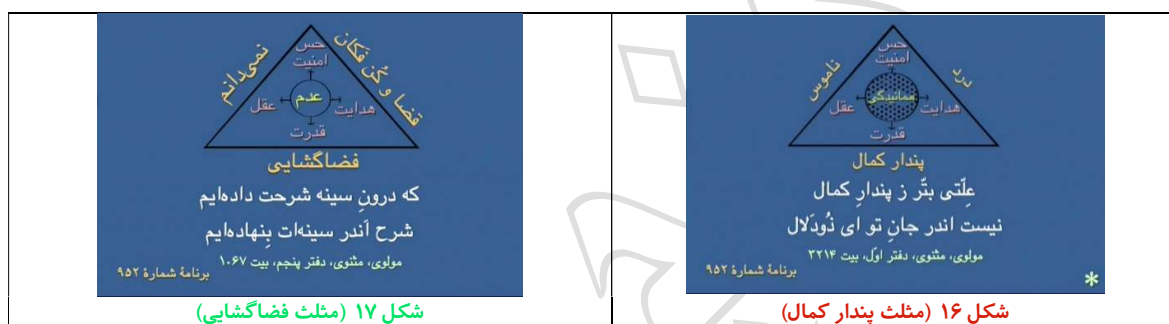
پس این تن ما، این سیستم وجودی ما یک مسافرخانه هست، یک هتل است و هر لحظه و این لحظه یک مهمان می‌آید و اگر اعتراض کنید به این مهمان و پیغامش را نگیری و ملامت کنی، ناله کنی، در این صورت می‌ماند در گردنت، نگو!

«هین مگو کاین مانند اندر گردنم»، که بلافاصله برمی‌گردد می‌رود. خداوند پیغام را می‌دهد، اگر پذیرفتید، پذیرفتید وگرنه برمی‌گردد، شما بسته می‌مانید.

و «از جهان غیب‌وش»، از طرف زندگی هرچه که این لحظه می‌آید، پیغام می‌آورد و آغوش را باز کن، آن پیغام را بگیر.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇

پس قرار بر این شد که هر اتفاقی که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد، در اطراف آن فضا باز کنیم و پیغام زندگی را بگیریم. هر لحظه زندگی یک پیغامی به ما می‌دهد و سؤال ما این لحظه این است که من خودم را با این پیغامی که از زندگی می‌گیرم چه جوری عوض می‌کنم؟ چه جوری درست می‌کنم؟ این تنها سؤالی است که ما می‌توانیم از خودمان بکنیم، من خودم را در این لحظه چه جوری عوض می‌کنم؟ چه جوری بهتر می‌کنم؟ چه جوری همانندگی‌هایم را یا دردم را می‌شناسم؟ نه این‌که این آدم چقدر آدم بدی بوده، چرا من با این برخورد کردم؟ ملامت خود و دیگران فایده‌ای ندارد. لحظه به لحظه سؤال می‌کنیم که من خودم را چه جوری عوض می‌کنم؟ چه جوری درست می‌کنم؟ فقط هم روی خودم کار می‌کنم.



شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

اجازه بدهید این شکل‌ها [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] را هم مجدداً به شما توضیح بدهم. خواهش می‌کنم این شکل‌ها را ببینید و با آن سه بیت اول غزل یک مقایسه‌ای بکنید. می‌دانید که انسان وقتی همانندگی‌ها را در مرکزش می‌گذارد «پندار کمال» درست می‌کند، پندار کمال حتماً با یک «ناموس»، حیثیت بدلی همراه است و مجموع این دوتا «درد» ایجاد می‌کند.

پس بنابراین پندار کمال یعنی این‌که من یک انسان عاقلی هستم، انسانی هستم که راهم را می‌شناسم، انسان پر قدرتی هستم، انسان موفق هستم، می‌دانم و همه این چیزها را در پندار کمال ما جا داده‌ایم و مولانا می‌گوید:

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال
نیست اندر جان تو ای دُودَلال
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحب ناز و کرشمه

اگر پندار کمال داشته باشیم، نمی‌توانیم آن بیت اول غزل را درست بفهمیم که «شب که جهان است پر از لولیان»، برای این‌که ما درد می‌بینیم، نمی‌توانیم متوجه بشویم که جهان پر از سرودخوانان است، من هم جزو شان هستم، الآن آن حالت نشاط و زنده بودن و شاد بودن را از دست داده‌ام و همین‌طور در مورد «درد» مولانا می‌گوید:



در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

ممکن است الآن آرام باشد، حالت خوب باشد، به نظر می‌آید چون یک در سلطهٔ همانیدگی‌ها هستی، همانیدگی‌هایت هم الآن وضعش خوب است، ولی زیرش درد هست. درست مثل این‌که یک جویی رد می‌شود، از بالا صاف دیده می‌شود، ولی به هم بریزی این کثافت می‌آید بالا، خیلی از انسان‌ها که پندار کمال دارند این‌طوری هستند، همین‌طوری:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

آبروی مصنوعی من‌ذهنی اندازهٔ صد من آهن وزن دارد، برای همین ما خم نمی‌شویم، نمی‌خواهیم جور دیگر ببینیم. ببینید که آیا این ناموس، پندار کمال و درد اخلاقی در دید ما ایجاد کرده که مولانا می‌گوید:

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پردهٔ شنگولیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

این پردهٔ موسیقی‌ای که الآن در زندگی ما زده می‌شود، پندار کمالمان می‌زند؟ دردهایمان می‌زند؟ ناموسمان می‌زند؟ ما هر لحظه مواظب هستیم که آبرویمان کم نشود، مردم بگویند تو آدم مهمی هستی و آبرو پیش مردم داشته باشیم؟ یا نه، حواسمان به موسیقی‌ای است که زندگی می‌زند؟

اگر پندار کمال دارید، شما موسیقی مخرب خودتان را می‌زنید، مواظب باشید و درواقع موسیقی درد را می‌زنید. وقتی موسیقی درد می‌زنید، دیگر موسیقی شادی زندگی را نمی‌توانید بزنید.



همین طور وقتی مرکز را عدم می‌کنیم شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)، تازه می‌آییم به همان بیت‌هایی که اول برنامه خواندیم. وقتی فضاگشایی می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، درواقع من‌ذهنی و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جدی است، ما آن را جدی نمی‌گیریم، بلکه فقط مرکز عدم را جدی می‌گیریم. پس می‌بینید که با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، «نمی‌دانم» پیش می‌آید، ما می‌فهمیم که دانش من‌ذهنی به درد نمی‌خورد و تن می‌دهیم به همین آهنگ زندگی که «قضا» و «کُنْ فِکَان» می‌زند و این بیت را معمولاً می‌خوانیم:

که درون سینه شرحت داده‌ایم شرح آن‌در سینه‌ات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

خاصیت فضاگشایی را در مرکز تو گذاشته‌ایم و تو بیا از این استفاده کن، در درون توست. پس علاج کار در درون ماست و همین‌طور:

چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد.»

ما وقتی فضا را باز می‌کنیم از جنس فرشتگی می‌شویم، متوجه می‌شویم که این علمی که زندگی به ما ارائه می‌کند که در هر لحظه می‌تواند خلق کند، فکر جدید خلق کند، این با دانش من‌ذهنی ما اصلاً قابل مقایسه نیست، بنابراین رومی آوریم به این دانش و می‌گوییم «نمی‌دانم».

وقتی بگویید نمی‌دانم، شما دیگر به وسیله من‌ذهنی عمل نمی‌کنید، پس بنابراین «مَرِّخ» بودن از بین می‌رود. وقتی می‌گوییم می‌دانم، می‌دانم یعنی چه؟ یعنی این دانش ذهنی من اعتبار دارد، با این عمل می‌کنم. الآن می‌گویید این دانش ذهنی من واقعاً کارساز نیست، من با همان آهنگ زندگی که آهنگ شادی است و آهنگ خرد است که اسمش «قضا» و «کُنْ فِکَان» است عمل خواهیم کرد.

این‌ها را خودتان به خودتان یاد می‌دهید، باید یاد بدهید، برای همین هر جلسه تکرار می‌کنم که شما ببینید آیا پندار کمال دارید؟ ناموس دارید؟ درد دارید؟ یا هر لحظه فضاگشایی می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، با نمی‌دانم و دستورات قضا و کُنْ فِکَان کار می‌کنید؟



اگر حالت دوم است، دارید پیشرفت می‌کنید، دارید خودتان را تغییر می‌دهید. اگر حالت اول است، دارید پس می‌روید. اگر حالت دوم است یعنی مرکز عدم می‌شود، زیر آن پر و بال خروس یا ماه قرار می‌گیرید. اگر این یکی است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که مرکزتان همانیده هست، نه، دور افتادید از آن نور، از کوک هم خارج شدید. تمام کسانی که ناموس دارند یا پندار کمال دارند یا درد دارند، درد دارند آهنگ درد می‌زنند، بنابراین آهنگ شادی زندگی را درک نمی‌کنند.

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

همین‌طور که می‌دانید این‌ها از آیات قرآن هستند، بقره آیه ۳۲. بعد همین‌طور فضاگشایی، نمی‌دانم و قضا و کُنْ فکان شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی) به این بیت هم می‌خورد:

دم او جان دهدت رو ز نفختُ بپذیر
کار او کُنْ فیکونست، نه موقوفِ علل
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

امیدوارم همه‌تان حفظ باشید که وقتی مرکز عدم می‌شود، دم نجات‌دهنده و شفادهنده زندگی می‌آید و این وابسته به قضا و کُنْ فکان هست، یعنی شما نمی‌دانید زندگی کدام آهنگ را می‌زند الان، فقط باید مرکز را عدم کنید، با آن آهنگ برقصید.

«کار او کُنْ فیکونست»، موقوف سبب‌سازی ذهن ما نیست، یعنی زندگی با عقل کلش دنبال فکرهای ذهنی ما که براساس هشیاری جسمی هست نمی‌آید. ما نباید فکر کنیم که درحالی‌که مرکز ما همانیده هست، ما می‌خواهیم همانیدگی‌هایمان را زیاد کنیم و به این ترتیب فکر می‌کنیم، قضا و کُنْ فکان هم باید یا دنبال ما بیاید یا منطبق بشود فکرهاش با فکرهای ما، نه، نخواهد بود. شما باید بگویید نمی‌دانم و همین‌طور:

پیش چو گانه‌های حُکم کُنْ فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

با فضاگشایی و عدم کردن مرکز شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی) شما می‌گویید که درون و بیرون من در اختیار قضا و کُن فکان هست. «قضا» اراده الهی است، خواست الهی است در این لحظه. «کُن فکان» هم یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود و بنابراین شما از سبب‌سازی ذهن خارج شده‌اید.

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: «موجود شو، پس موجود می‌شود.»»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

«کُن فکان» از این‌جا می‌آید. باید مرکز را عدم کنیم تا این قضا و کُن فکان به‌نفع ما کار کند، یعنی ما داریم هماهنگ می‌شویم، کوک می‌شویم با آهنگ شادی‌بخش زندگی.

تکرار تغییر تعهد و هماهنگی شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده شنکولیان بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر گند در میان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴ برنامه شماره ۹۵۲	تکرار تغییر تعهد و هماهنگی شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده شنکولیان بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر گند در میان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴ برنامه شماره ۹۵۲
تکرار تغییر تعهد و هماهنگی شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده شنکولیان بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر گند در میان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴ برنامه شماره ۹۵۲	تکرار تغییر تعهد و هماهنگی شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده شنکولیان بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر گند در میان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴ برنامه شماره ۹۵۲
تکرار تغییر تعهد و هماهنگی شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده شنکولیان بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر گند در میان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴ برنامه شماره ۹۵۲	تکرار تغییر تعهد و هماهنگی شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده شنکولیان بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر گند در میان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴ برنامه شماره ۹۵۲
تکرار تغییر تعهد و هماهنگی شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده شنکولیان بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر گند در میان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴ برنامه شماره ۹۵۲	تکرار تغییر تعهد و هماهنگی شب که جهان است پر از لولیان زهره زنده پرده شنکولیان بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر گند در میان مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴ برنامه شماره ۹۵۲



اما رسیدیم به مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)].

شب که جهان است پر از لولیان زُهره زند پرده شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

با این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] و با این دو بیت مراقبه می‌کنیم. می‌بینیم که وقتی به صورت هشیاری آمدیم همانیده شدیم با این چیزهای این‌جهانی که به صورت فکر به ما ارائه می‌شوند، دوتا خاصیت «مقاومت» و «قضاوت» در ما ایجاد شد، مقاومت و قضاوت.

وقتی این‌طوری شد، ما هشیاری جسمی پیدا کردیم و عقل من‌ذهنی پیدا کردیم و افتادیم به زمان مجازی ذهنی، زمان روان‌شناختی و این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها ما را از کوک شدن با زندگی خارج کرد. «شب که جهان است پر از لولیان»، دیگر ما جهان را پر از «لولیان» نمی‌بینیم. ما متوجه نمی‌شویم که خداوند آهنگ شادی «شنگولیان» را می‌زند، چون در این حالت ما آهنگ درد می‌زنیم، آهنگ خرابکاری می‌زنیم.

کما این‌که در این شکل می‌بینیم که مریخیّت ما به‌وقوع می‌پیوندد، ما مخالف هرگونه بزم و عیش و زندگی می‌شویم. ما آماده هستیم با این مرکز همانیده، با مقاومت و قضاوت با هرچه که بزم است و زندگی هست و شادی هست مخالفت کنیم، بلکه از بین ببریم آن را که می‌بینید می‌بریم. شما همیشه از خودتان سؤال کنید که من که جوان هستم و به‌اندازه کافی پول دارم، چرا زندگی‌ام توأم با شادی نیست؟ چرا با آرامش نیست؟

چرا همیشه نمی‌گویم بخندم؟ چرا جامعه ما این‌طوری نیست؟ دائماً کمبود، دائماً ترس، ترس از آینده و کمبود چیزهای مادی و معنوی، این‌ها چرا هست، اگر خداوند آهنگ شادی و خرد را می‌زند؟ برای این‌که ما پس از یک مدتی که مرکزمان همانیده هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و از طریق قضاوت و مقاومت به جهان نگاه می‌کنیم و قضاوت یعنی هر لحظه ما خوب و بد می‌کنیم که این اتفاق خوب است یا بد است؟ ما الآن داریم می‌گوییم که



شما به اتفاق نگاه نکنید، خوب است یا بد است در اطرافش فقط فضا باز کنید. این فضای گشوده شده درواقع هماهنگ یا کوک هست با آهنگ شادی زُهره یا خداوند و خداوند هم همیشه آهنگ شادی می‌زند.

مقاومت یعنی اتفاق این لحظه جدی است، فکرهای من راجع به اتفاق جدی است، من خودم هم جدی هستم، پس پوست جدی است، این من ذهنی جدی است، یعنی عقل من و من من، من ذهنی‌ام هم مهم است، ولی زندگی یا خداوند که همه چیز را با قضا و کن‌فکان تعیین می‌کند مهم نیست. عقل کل مهم نیست، عقل من مهم است. این جور تصورات خیلی خطرناک است، این‌ها فکرهای افسانه من ذهنی است که می‌بینیم زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند. شما الان از خودتان سؤال کنید آیا شما هماهنگ با این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] هستید؟ این همان مریخیّت است.

بیند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر کند در میان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

آیا شما با هرگونه شادی و آرامش و سامان بخشی و آبادانی مخالفت می‌کنید؟ اگر مخالفت می‌کنید، مرکزتان همانیده است و زندگی را به مانع، مسئله و دشمن تبدیل می‌کنید. می‌بینید که مریخ، عرض کردم مریخ نماد نحسی است، این هم نحس است، نماد جنگ است، نماد خصومت است، دشمنی است. اصلاً یکی از خاصیت‌های همین من ذهنی دشمن سازی است، خونریزی است، ظلم است، ولی چاره داریم ما، چاره‌اش واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

اگر بیت اول را ما نتوانستیم با مرکز همانیده درک کنیم و قبول نکردیم باید تعظیم خدا را افرشته کنیم، توحید خدا را افرشته کنیم، این‌ها یعنی این‌که فقط یک زندگی وجود دارد، ما هم آن هستیم. آمدم که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم و منظور از آمدن ما این هست و حالا، به محض این‌که اتفاق این لحظه برای شما جدی نمی‌شود، بلکه فضاگشایی در اطراف آن جدی می‌شود، فضا باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، چه بد باشد چه خوب یا تسلیم می‌شوید، مرکزتان عدم می‌شود، متوجه می‌شوید که جهان پر از لولیان است و می‌بینید که شاد شدید، یک شادی بی‌سببی آمد و می‌بینید که خداوند وقتی مرکزتان عدم است، پرده شادی را به جنس خودش که شما باشید با مرکز عدم می‌زند و شما با آن آهنگ زندگی می‌کنید.

می‌بینید که آن آهنگ همراهش شکر هم دارد، پرهیز هم دارد و صبر هم دارد، عجله‌ای ندارید. الان می‌بینید آرامش آمد زندگی‌تان، عقلتان عوض شد، یک عقلی که همه کائنات را اداره می‌کند دارد زندگی شما را اداره



می‌کند. یک هدایت دیگری آمد، می‌بینید از درون شما هدایت می‌شوید به‌سوی سازندگی. در شکل قبل به‌سوی خرابکاری می‌رفتید و الآن می‌بینید به یک قدرت دیگری که قدرت زندگی است یا خداوند است، دست پیدا کردید.

وقتی مرکز عدم است، قشنگ شما می‌بینید که ماه روشنایی‌اش را روی شما انداخته، مثل آن خروس که می‌رود و پیش و پشش اختر یعنی انسان‌هایی مثل ماکیان دارند می‌روند و تا زمانی که مرکزتان عدم است و شما فضا باز می‌کنید، مریختی دیگران روی شما اثر بد نمی‌تواند بگذارد و بالاخره می‌رسیم به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

می‌بینید که وقتی مرکزتان عدم شد، این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنید و آن شادی که می‌گفتیم شنگولیان دارند، شادی بی‌سبب از اعماق وجود شما می‌جوشد می‌آید بالا و می‌بینید که فوراً شما آفریننده شدید. شما فکرهای نو می‌سازید، فکرهای قدیمی دیگر دور انداخته شد و با مرکز عدم متوجه می‌شوید وقتی شادی بی‌سبب می‌آید واقعاً خداوند آهنگ شادی برای جنس خودش می‌زند که انسان با آن ارتعاش کند به شادی ذات خودش، به ذات خداوندی خودش شادی کند.

پس همه انسان‌ها لولی هستند، سرودخوان هستند، آوازخوان هستند، می‌رقصند و خداوند هم این آهنگ را می‌زند. بعد متوجه می‌شوید که مریخیان دارند اشتباه می‌کنند، من‌های ذهنی دارند بد می‌بینند و اگر خنجر و شمشیر کشیدند که با شما مخالفت کنند، نگذارند شما این بزم و عیش را برپا بکنید، تا زمانی که زیر چتر نور ماه هستید، تا زمانی که کوک هستید با این آهنگ زهره مریخیان نمی‌توانند کاری برای شما انجام بدهند، یعنی ضرر نمی‌توانند بزنند.

همین‌طور متوجه می‌شویم با مرکز عدم که واقعاً زندگی لحظه‌به‌لحظه حواسش به ماست [شکل ۸ (مثلت ستایش با مرکز عدم)]، عنایت دارد به ما و وقتی مرکز ما عدم می‌شود ما را جذب می‌کند به‌سوی خودش، می‌خواهد از من‌ذهنی بیرون بیاورد. پس ستایش ما ستایش خودش است که به‌صورت مرکز عدم به ما رومی‌کند، مرکزمان را عدم



می‌کنیم، زندگی را می‌ستاییم، کوک می‌شویم با آهنگ شادی او در این شب جهان، می‌بینیم یواش‌یواش دارد ما را جذب می‌کند و لحظه‌به‌لحظه به ما پیغام می‌فرستد و ما شناسایی می‌کنیم آن چیزی که سبب می‌شود ما از کوک خارج بشویم، یعنی همین نقطه‌چین‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] لحظه‌به‌لحظه شناسایی می‌کنیم و می‌اندازیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، شناسایی می‌کنیم، می‌اندازیم. آخرسر دیگر هیچ مریخی در ما نمی‌ماند و تا زمانی که مرکز ما عدم است، مریخت هیچ مریخی روی ما اثر مخرب نمی‌تواند بگذارد.

همین‌طور متوجه می‌شویم که الآن دیگر برای این‌که تغییر کنیم باید به مرکز عدم متعهد بشویم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و هماهنگ بشویم با فکری‌هایی که از مرکز عدم می‌آید و این را مدتی ادامه بدهیم تا با تکرار فضا درون ما باز بشود و به او تبدیل بشویم مجدداً، یعنی به بی‌نهایت و ابدیت او را تجربه کنیم، پس:

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

شما این لحظه و هر لحظه دارید سعی می‌کنید که هماهنگ بشوید با آهنگ شادی‌ای که خداوند می‌زند، برای این‌که جنس خودش را در شما به ارتعاش درمی‌آورد، پس دارید سعی می‌کنید از جنس دیگری نشوید. هر موقع مرکزتان عدم است، از جنس او هستید، بنابراین با آهنگ شادی او کوک هستید. هر موقع یک جسم هست، یک درد هست، کوک نیستید، بنابراین ایجاد غم خواهید کرد. غم به شما پیغام می‌دهد که «به امرِ خالق آمد»، روی خودت کار کن و معذرت بخواه.

یکی از چیزهایی که ما یاد می‌گیریم عذرخواهی از زندگی است، این‌که من واقعاً مرکز را همانیده‌ام، این بلا را سر خودم آوردم و گردن تو انداختم. الآن عذر می‌خواهم و عذرخواهی واقعی یعنی فضاگشایی. اگر شما مرکزتان را عدم نمی‌کنید، عذرخواهی‌تان انجام نمی‌شود. عذرخواهی واقعی یعنی جسمی را از مرکز بیرون انداختن و مرکز را عدم کردن، یعنی یک درجه از مریخت خودتان می‌کاهید.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

پس بنابراین دوباره رسیدیم به این شکل که می‌گوییم این نقشه گنج است [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب). در قسمت چپ وسط می‌گویید این لحظه من توانایی انتخاب دارم. این لحظه این توانایی انتخاب و حق انتخاب را شما از دست نمی‌دهید.

می‌گویید این لحظه من می‌توانم انتخاب کنم، انسان هستم و مولانا به من گفته من از جنس لولی هستم. تمام انسان‌ها از جنس لولی هستند، شنگول هستند، شادی اصل است. هر کاری مردم می‌کنند به من مربوط نیست. من این لحظه انتخاب می‌کنم فضاگشایی کنم، فضاگشایی کنم، فضا را نبندم، واکنش نشان ندهم، کاری به مردم ندارم. اگر مردم هم جنس مریخی‌یشان را بخواهند ظاهر کنند، من فضا را باز می‌کنم تا آن جنس را معتبر نکنم.

دوتا کار می‌کنیم: یکی این‌که خودمان را مریخی نمی‌کنیم، ثانیاً هم مریختی کسی را معتبر نمی‌کنیم، نمی‌گوییم که این حالت نحسی شما واقعاً حالت حقیقی شما است. بارها گفتیم وقتی یک کسی نحسی و حالت مریخی خودش را به معرض نمایش می‌گذارد، مثلاً می‌خواهد دعوا کند، مخالفت کند، پندار کمالش را به معرض نمایش بگذارد، اشتباه می‌کند، خَم نمی‌شود، اقرار نمی‌کند و فکر می‌کند شما ابله هستید که می‌تواند شما را متقاعد کند، هم اشتباه کند هم زیر بار اشتباه نرود، چه بسا گردن شما بیندازد، به‌هر حال شما مریخی نمی‌شوید.

می‌گویید که این شخص هم لولی است، شنگول است، ولی مریخی شده، باید من به حالت دلسوزی به او بنگرم، فضا را باز کنم، من این نحسی او را با واکنش نشان دادن معتبر نمی‌کنم، یادمان باشد این و شما در این شکل می‌بینید که وقتی فضا را ببندیم کجا می‌رویم، فضا را باز کنیم کجا می‌رویم. دیگر بارها توضیح دادیم. اما این بیت را همیشه می‌خوانیم:



چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

حالا با شعر امروز این بیت خیلی سازگار است. می‌گوییم که خداوند از جنس شنگولی است، لولی است، شادی است، اگر بخواهد خودش را در ما بیان کند، باید ما شاد باشیم، شادی بی‌سبب داشته باشیم، ولی من که از جنس عدم هستم اگر با همانیدن این را نشان‌دار بکنم، از کوک خارج می‌شوم. مگر نگفتیم زندگی آهنگ شادی می‌زند؟ همین‌که شما که از جنس عدم هستید نشان بنهی قَدَم، «قَدَم» یعنی جنس خداوند را در این صورت از کوک خارج می‌شوید.

پس شما خوب نگاه می‌کنید که اولین قدمتان که در این لحظه برمی‌دارید، خوب بردارید، یعنی با فضاگشایی بردارید، بگذارید زندگی بردارد، شما با من ذهنی‌تان برنارید و همین‌طور این بیت هم با آن سازگار است:

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

الآن که می‌بینید خداوند آهنگ شادی را با قضا و کن‌فکان می‌زند، یعنی شما نمی‌دانید چه‌جوری می‌زند، پس ما می‌گوییم که عشق یا زندگی یا خداوند، تو قرین و یار من هستی، نه این من ذهنی. همین‌که فضا را باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم که قرین ما زندگی است، نه این من ذهنی. این من ذهنی ما را از کوک خارج می‌کند. پس می‌گوییم من همیشه فضا را باز می‌کنم که قرین و یار من همیشه تو باشی. همیشه در کنار من تو باشی.

وقتی می‌گوییم عشق، عشق یعنی یکی شدن مجدد هشیارانه با زندگی. یک لحظه از من ذهنی خارج شدن، مرکز را عدم کردن که متوجه می‌شویم که زندگی چه آهنگی می‌زند. شما اگر دید غم دارید، می‌گویید که نگاه کن دیگر باور نمی‌کنید.

همه آهنگ غم می‌زنند، همه با آهنگ مریخیّت می‌رقصند. هرکسی یک جوری در ستیزه با چیزی است یا با کسی است. هرکسی با یک عده‌ای دشمنی دارد، اختلاف دارد، مسئله دارد، چالش دارد. حتی در خانواده ما با بچه‌مان، همسرمان مسئله داریم. این حقیقی است؟ نه توهم است. هم بچه‌های ما، هم همسر ما همه از جنس لولی و



شنگول هستند. ما کوک نیستیم، برای این که کوک بشویم جنسیت اصلی مان را الآن باید تجربه کنیم، برای این کار باید بفهمیم که از همانیدگی باید خارج بشویم.

خواندم برایتان باید توحید خدا را بیاموزیم و تعظیم خدا را بیاموزیم، یعنی یک بالاخره روزی باید پیش بیاید شما بگویند که تمام تصمیمات و تشخیص ها دست زندگی است، دست من ذهنی من نیست و شما سطحی بودن این عقل و ناچیز بودن این عقل را، عقل من ذهنی را که شعارش هرچه بیشتر بهتر است، قبول کنید که این عقل کار نمی کند. می بینید این عقل کار نمی کند.

هرچه هم زمان پیش می رود و تکنولوژی تقویت می کند ناشی گری و جهل بشر را، همین مریختی بشر را ما بیشتر متوجه می شویم که چه خبر است در جهان. یک موقعی جاهای مختلف اتفاقاتی می افتاد که هیچ کس نمی فهمید. الآن تا یک خبری می شود یک جایی همه می فهمند.

یک چیزی تقویت می شود و آن این که عقل من ذهنی ما عقل نیست، یک عقل دیگری ما می خواهیم و آن عقل تمام جهان و کائنات، تمام مخلوقات را اداره می کند آن عقل و آن عقل اقتضا می کند، ایجاب می کند که ما شنگول باشیم و آن عقل آهنگ شنگولی می زند، آهنگ غم و خرابکاری می زند، یعنی اگر ما می رویم یک جنگ بزرگ راه می اندازیم، یک جایی را ویران می کنیم، خداوند این آهنگ را نمی زند، این خداگونگی نیست. هرکسی که جنگ می کند، کوک با خداوند نیست، کوک با ذات خودش هم نیست، از ذات اصلی خودش خارج شده، یک ذات فرعی که ذات نیست، همین مریختی، همان جهل، همان بی عقلی به او چیره است، هرکس می خواهد باشد فرقی نمی کند.

این ابیات بسیار، بسیار بیدارکننده هستند و دوباره اثر قرین. شما ممکن است یک لحظه دیدتان را با این بیت اول جور کنید، بگویید راست می گوید:

شب که جهان است پر از لولیان

زهره زند پرده شنگولیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ



راست می‌گوید، ما از جنس شنگولی هستیم، ما از جنس لولی هستیم و خداوند آهنگ شادی می‌زند، خداوند آهنگ غم نزده، ممکن است یک لحظه قبول کنید، ولی قرین می‌آید به هم می‌ریزد.

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

پس مواظب قرین هستیم و همین‌طور می‌دانیم دوتا قرین الآن برای ما دارد، برای همین می‌گوییم که انتخاب ما در این لحظه مهم است، یکی گرگ درنده من‌ذهنی خودمان، یکی خداوند. با انتخاب خودتان در این لحظه که فضاگشایی کنید یا فضا را ببندید، یا گرگ درنده می‌شوید یا از جنس خداوند می‌شوید. از جنس خداوند بشوید، کوک می‌کنید خودتان را با آهنگ شادی او. اگر از جنس گرگ درنده نفستان بشوید، خودتان را کوک می‌کنید با خرابکاری، ظلم، جنگ، ستیزه و آخرش مرگ در من‌ذهنی.

گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

«گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین»، حتماً می‌گوید این من‌ذهنی ما گرگ درنده است و شما تقصیر خودتان را گردن دیگران نیندازد.

دوباره تأکید می‌کنم، مولانا هم هر هفته به ما می‌گوید ما فقط روی خودمان کار می‌کنیم، برای همین این‌ها را می‌خوانم که یادآوری بشود و اشتباه نکنیم.

بر قرین خویش مَفرّا در صفت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)



عرض کردم این رابطه ما را با قرین اصلی یعنی خداوند نشان می‌دهد و حتی با انسان‌های دیگر هم نشان می‌دهد. اگر یکی تندتند حرف می‌زند، ما نباید تندتند باشیم، ما از او تقلید کنیم، مرتب باید فضا را باز کنیم و تأمل کنیم و فضاگشایی و سکوت ذهن سبب می‌شود که زندگی از طریق ما حرف بزند.

بنابراین ما در مسابقه حرف زدن از خداوند پیشی نمی‌گیریم، در صفت حرف زدن و فکر کردن بر زندگی پیشی نگیر، بگذار او از طریق تو فکر کند و عمل کند و اگر پیشی بگیری در این مسابقه بزنی جلو، یعنی تو با من ذهنی تندتند حرف بزنی و زندگی نتواند حرف بزند این سبب جدایی شما از زندگی خواهد شد و همین‌طور تأکید هزارباره که ما فقط روی خودمان کار می‌کنیم:

**تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

**مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رفو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

**دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ما هیچ‌کس را «حَبْر و سَنی» نمی‌کنیم، درست نمی‌کنیم، همیشه به خودمان برمی‌گردیم. یک کسی می‌آید ما را ناراحت می‌کند، به خودمان برمی‌گردیم، کاری به او نداریم. دارد پیغام می‌دهد، امروز دوباره خواندیم، اگر کسی شما را آمد ناراحت کرد، یک پیغامی بود زندگی برای شما فرستاد. اگر توانست شما را ناراحت کند، یعنی از آن جنس در شما هست، آن جنس را پیدا کنید و درست کنید، واکنش نشان ندهید که خالی بشوید، مردۀ خودتان یعنی من ذهنی خودتان را رها نکنید بروید من‌های ذهنی مردم را رفو کنید، درست کنید، وصله‌پینه کنید. به حال مردم گریه نکنید، به حال خودتان گریه کنید و همین‌طور این سه بیت:



در گوی و، در چهی ای قَلَتَبان

دست وادار از سِبَال دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

ای مُقیم حبس چار و پنج و شَش

نغزجایی، دیگران را هم بکَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال
قَلَتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سبیل

هر روز باید این سه بیت را برای خودمان بخوانیم که من خودم در گودال و چاه من‌ذهنی خودم هستم، دست از سبیل دیگران بردارم. هر موقع شمع حضورم روشن شد، نور داشتم، مردم می‌بینند. اگر به یک جای زیبایی رسیدم، آن موقع می‌روم به مردم می‌گویم شما هم بیایید.

امروز ما به یک بُستان مولانا رسیدیم، می‌گوییم که این را به اشتراک بگذاریم. اگر کسی در حبس محدودیت ذهنش است، محدودیت این جهان است، آزاد نیست، نباید دیگران را بکشد. اگر شما می‌بینید واقعاً زندگی‌تان بد است،

من‌ذهنی دارید، به هیچ‌کس نیایید چیزی یاد بدهید یا نصیحت کنید، همه‌اش روی خودتان کار کنید، بگویید آقا من می‌خواهم روی خودم کار کنم. و تکرار ابیات:

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز

با چنین اِستاره‌های دیوَسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

هر یکی در دفع دیوِ بدگُمان

هست نفت‌اندازِ قلعه‌آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)



نفت اندازنده: کسی که آتش می بارد.

شما دیدید در غزل می گفت که ماه یعنی خداوند این نورش را انداخته. بعضی موقع ها از طریق قرین، از طریق من ذهنی خودمان، همانیدگی هایمان، ما از زیر چتر این ماه خارج می شویم، یعنی از خروس دور می شویم. با تکرار این ابیات دوباره برمی گردیم زیر نور. برای همین می گوید که وقتی فضا را باز می کنیم، اگر کسانی می خواهند این فضا را ببندند، این ابیات ستاره های دیوسوز هستند و گلوله های آتشین می اندازند به دیو هایی که حمله می کنند به ما.

امروز داشتیم در غزل می گفت که مریخ اگر بزم و عیش ببیند، خنجر و شمشیر می بندد، آماده می شود بیاید به جنگ شما! یعنی نگذار بزم و عیش داشته باشید. و مریخیّت می بینید الآن در جهان خودنمایی می کند، از طرف دیگر مولانا هم دارد خودش را نشان می دهد، دارد به شما نشان می دهد که مریخیّت غلط است، جهل من ذهنی ویران گر است.

مولانا دارد به شما یاد می دهد که ناموس چیست، پندار کمال چیست، درد چیست، مولانا نگاه شما را عوض اگر نکرده بود، امروز کرد، که تمام انسان ها از جنس لولی هستند، از جنس شنگولی هستند و خداوند هم دائماً آهنگ شادی می زند. اگر یکی آهنگ غم می زند، جنگ می زند، خرابکاری می زند، حتماً اشتباه می کند، حتماً مخالف قوانین خدا دارد عمل می کند.

قانون خدا، قانون قضا و کُن فکان در این لحظه می گوید «من آهنگ شادی می زنم، جنسیّت من را در خودت پیدا کن، بگذار جنسیّت من در تو کار کند، این مرتعش به من است، من هم از جنس شادی هستم، برای چه غم را به خودت تحمیل کردی؟». مولانا این چیزها را به ما یاد می دهد.

این غزل، غزل بسیار مهمی است. برای این که اهمیتش مشخص بشود، باز هم بیت به بیت می خوانم. امیدوارم شما حفظ کنید، پانصد بار این غزل را برای خودتان تکرار کنید تا متوجه بشوید که هر بیتی چه می گوید و ارتباطش با بیت بعدی چیست. سعی کردیم بین ابیات خیلی بیت نگذاریم که فاصله نیندازیم. شما هم حالا بعد از این که غزل را توضیح دادیم، شما غزل را یک تکه برای خودتان بخوانید و این قدر بخوانید که این غزل مثل یک نقاشی، یک تصویر باز بشود و آن چراغها روشن بشوند. چراغ زیاد دارد.

دوباره می گوید:



شب که جهان است پر از لولیان

زُهره زند پردهٔ شنگولیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچه
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

و این افسانهٔ من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نمی‌گوید. پس در جهان حالا تمام مخلوقات را در نظر بگیرید اول، بعد انسان را در نظر بگیرید، بقیه را بگذارید کنار. پس انسان‌ها که در شب این جهان هستند، در فرم هستند به‌عنوان هشیاری، این‌ها لولی هستند، شما می‌گویید من یک لولی هستم. لولی دائماً آواز می‌خواند، می‌رقصد، شاد است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

و بعد می‌گویید که «زُهره»، خداوند هم آهنگ شادی می‌زند، شنگولیان را می‌زند. خداوند دائماً آهنگ شادی می‌زند. پس اگر کسی را دیدید که از کوک خارج شده [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، آهنگ غم می‌زند، من‌ذهنی دارد، او باید خودش را درست کند و اگر شما مرکزتان را عدم کردید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، آن شخص می‌گوید مریخی است، روی شما اثر نخواهد گذاشت.

ای لولیانِ لالا، با لا پَریده بالا

وارسته زین هیولا، فارغ ز چون و چندی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۴۸)

می‌بینید که «لولیانِ لالا»، ما با لا کردن، هی لا، لا، لا، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من آن نیستم، دراین‌صورت خودم را تبدیل به آن لولی می‌کنم که مولانا در این غزل می‌گوید.

پس لولیانِ لالا کسانی هستند که هر لحظه فضا را باز می‌کنند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و می‌گویند ما این من‌ذهنی نیستیم. لولیانِ لالا با لا کردن خودشان را کشیده‌اند بالا یا پریده‌اند از روی همانندگی‌ها، وارسته‌اند و خلاص شده‌اند از این هیولای من‌ذهنی و فارغ شدند از «چون و چندی»، چون من‌ذهنی یا مریخیّت هی با «چون و چندی» کار دارد، چون است؟ چند است؟

امروز دوباره دیدیم که «عدم» چونی و چندی ندارد. ما یک هشیاری بیشتر نیستیم، اگر قرار باشد لولی بودنمان را تجربه کنیم، شنگول بودن خودمان را تجربه کنیم، دیگران هم تجربه کنیم، دراین‌صورت باید فارغ بشویم از چونی و چندی!



یک هشیاری بیشتر نیست، یک خدا بیشتر نیست، جنسیت خودش را در همه گذاشته، با این دید باید کوشش کنیم همه از آن جنس بشوند و به ارتعاش خدا پاسخ بدهند، ارتعاش شادی خدا، یک شادی‌ای که عکس ندارد. یعنی طبق مشیت الهی انسان باید شاد باشد، اگر غمگین است، یک اشکال دارد، آن اشکال را باید برطرف کند.

ببند مریخ که بزم است و عیش خنجر و شمشیر کند در میان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

پس «مریخ» که نماد نحسی است، یعنی نیروی همانش این جهان، متوجه می‌شود که یک عده‌ای دارند زندگی می‌کنند، بزم درست می‌کنند، بزم شادی است. بیکار نمی‌نشینند، فوراً سلاحش را می‌بندد، خنجر و شمشیرش را می‌بندد کمرش می‌رود به جنگ کسانی که بزم و عیش گذاشته‌اند.

می‌بینید که من‌های ذهنی، خیلی شاد نمی‌توانند باشند. یعنی انسان چه در زندگی شخصی خودش، چه در جمع، می‌آید به یک جایی می‌رسد، به صورت فردی یا جمعی، اگر من‌ذهنی داشته باشد می‌زند همه را خراب می‌کند. شما می‌گویید این آدم آخر همه‌چیزش درست بود، سی سالش است، پول دارد، نمی‌دانم عقل دارد، موفق است، نمی‌دانم درس خوانده، لیسانس است، دکترا دارد، چرا زندگی‌اش خراب شد؟!

من‌ذهنی ما بزم و عیش را در ما نمی‌تواند ببیند. دائماً باید فضا را باز کنیم، پناه ببریم به خداوند، هی شکر کنیم، صبر کنیم و مواظب باشیم، هی من‌ذهنی‌مان کوچک بشود، روزبه‌روز از خرد زندگی استفاده کنیم. مریخیّت در ما هم هست، گفت این نفس تو گرگ درنده است، مواظبش باش، گردن قرین نینداز.

پس ما مواظب مریخیّت خودمان و دیگران هستیم که مخالف بزم و عیش است و خنجر و شمشیرش هم مثلاً خنجر و شمشیرش شک است، زیاده‌خواهی است، دردهای مختلف است. این افزون‌طلبی، خودت را برتر دیدن، سعی کردن از همه بالاتر نشستن، ناموس داشتن، خنجرش ناموس است، توجه می‌کنید؟ دردهای مختلف است، شک است، مقایسه است.

شما ببینید من‌ذهنی چه سلاح‌هایی دارد؟ با چه سلاح‌هایی به شما حمله می‌کند؟ خواستش است، توانایی رنجشش است، توانایی خشمگین شدنش است. شما این توانایی‌ها را باید از بین ببرید. اضطرابش است، ترس از آینده‌اش است، این‌که زیاده‌خواه است و «هرچه بیشتر، بهتر» شعار همیشگی‌اش است.



پس یک چیزی در ما هست که می‌خواهد خراب کند، شما مواظبش هستید، یا نیستید؟ نیستید که خراب می‌کند زندگی شخصی شما را، و اگر رئیس یک قسمتی باشید، زندگی همه را. ملامت است، «خنجر و شمشیر کُند در میان» باید ببینید خنجر و شمشیر این من‌ذهنی چیست؟ از چه سلاح‌هایی استفاده می‌کند؟!

این‌ها از مراقبه شما و تمرکز شما روی خودتان آشکار می‌شوند. من‌ذهنی‌ام با چه سلاح‌هایی به من حمله می‌کند؟ اگر گوش به زنگ باشید، مرتب می‌آید. یک کسی آمد پیش شما گفتم شما ناراحت هستید حالتان گرفته شد! با چه چیزی حمله کرد؟ با یک همانیدگی، با یک دردی که در شما هست. شما سلاح فلج‌کننده‌اش این است که شما خشمگین بشوید و ملامت کنید. ملامت سلاح من‌ذهنی است، بیچاره می‌کند آدم را.

با ملامت، ما من‌ذهنی‌مان را آرام می‌کنیم، ولی خنجرش به میان ما فرو رفته، چرا؟ ما چیزی یاد نگرفتیم، عوض نشدیم. مسئولیت و وظیفه ماست که پیغام زندگی را در این لحظه بگیریم، حواسمان روی خودمان هست و همیشه در این لحظه هستیم که زندگی چه پیغامی می‌دهد.

و آن موقع شما خواهید دید که یک نیرویی در درون شما به شما حمله می‌کند و اگر از بیرون حمله می‌کند، از طریق این مأمور درونی شما حمله می‌کند، شما باید ببینید این چه اشکالی دارد. همه‌اش می‌آید سر این‌که من چه اشکالی دارم، پیدا کنم رفع کنم. اگر نمی‌توانم پیدا کنم، ملامت نکنم و متواضع باشم، بگویم بلد نیستم، بگویم خدایا «لا عِلْمَ لَنَا» من علمی ندارم، نمی‌فهمم، تا یواش‌یواش فضا را باز کنم بفهمم.

یک روزی اگر شعارتان این باشد که نمی‌دانم، یک دفعه می‌بینید فهمیدید یک چیزی را، یک چیزی را دیدید. صبر کنید، صبر کنید، فضاگشایی کنید، یک جایی می‌بینید من این ایراد را دارم تا حالا نمی‌دانستم! چه کسی دارد به شما نشان می‌دهد؟ زندگی دارد نشان می‌دهد، چرا؟ برای این‌که صبر کردید، فضاگشایی کردید در اطراف مریخیّت خودتان و دیگران، حمله نکردید، واکنش نشان ندادید، ناله نکردید، خشمگین نشدید، چون همه آن هیجانات و رفتارها می‌پوشاند حقیقت را، پیغام را، پیغام را نمی‌گیرید شما.

پس مریخیّت را می‌بینید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، من‌ذهنی که نماینده‌اش هست در شما:

**بیند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کُند در میان**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)



شما ببینید با چه سلاحی به شما حمله می‌کند. و چه‌جوری می‌توانید ببینید؟ با فضاگشایی و عدم کردن مرکز
[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. بعد و این هم می‌دانید:

چونکه سرکه سرگی افزون کند پس شکر را واجب افزونی بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷)

سرگی: ترشی

در این جهان مولانا می‌گوید که هم سرکه هست هم عسل، مخلوط این‌ها می‌شود سکنجبین. پس اگر من‌ذهنی
شما سرگی را زیاد کرد، باید شما فضا را باز کنید، انگبین را یا به‌هرحال عسل را از آن طرف وارد کنید بریزید
به زندگی‌تان.

اگر کسی در اطراف شما هست مریخت می‌کند، سرگی می‌کند، باید شما عسل بیشتری بریزید در خانواده یا
بین دوستان یا هرجا در جامعه تا ما اسکنجبین درست کنیم.

همین‌طور:

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

و این راجع به مریخ هست، راجع به من‌ذهنی ما هست. من‌ذهنی ما متوجه هستیم که به علت این‌که خداوند زنده
هست، ارتعاش به شادی می‌کند، در ما می‌خواهد خودش را به‌صورت شادی نمایان کند بیان کند، بنابراین آن
قسمت ما دائماً خودش، خودش را می‌کشد. اگر فضا را باز کنید، با آن قسمت که دائماً دنبال مرگ خودش است
یعنی مریخت ما، شما هم‌هویت نمی‌شوید، نمی‌گویید من این هستم، هر لحظه من‌ذهنی را انکار می‌کنید می‌گویید
من من‌ذهنی نیستم.

«ای لولیانِ لالا، با لا پَریده بالا». بگویید من «لولیِ لالا» هستم، لولی هستم، شنگول هستم، ولی الآن آن خاصیت
من بروز نمی‌کند، پس من مرتب می‌گویم «لالا» یعنی این من‌ذهنی نیستم، این همانیدگی نیستم، از طریق این
نمی‌خواهم ببینم، تا با لا کردن بیرم بالا، فارغ بشوم از چون و چندی و از این هیولای من‌ذهنی که اگر با آن
همراه بشوم، می‌روم می‌میرم، چون این محکوم به فناست.



خداوند با قضا و کُنْ فکان هر لحظه می‌خواهد خودش را در همه‌چیز بروز بدهد. در ما هم که از جنس لولی است می‌خواهد شادی را به معرض نمایش بگذارد ما نمی‌گذاریم، بنابراین آن قسمتی را که نمی‌گذاریم می‌خواهد بکشد، می‌خواهد از بین ببرد. شما می‌گویید من این هستم، پس شما هم از بین می‌روید. هرچه زودتر جدا بشوید بگویید من این نیستم و هشیارانه بگویید و این مستلزم این است که جدی نگیرید فکرهايتان را و این من‌ذهنی را جدی نگیرید، درست می‌شود.

ماه فشاند پر خود چون خروس پیش و پسش اختر چون ماکیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

پَر ماه: مراد هاله ماه است که حلقه نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گردِ قرصِ ماه دیده می‌شود.
ماکیان: مرغان

پس این هم گفتیم دیگر. این‌که همه انسان‌ها لولی هستند و خداوند آهنگ شادی می‌زند که لولی‌ها برقصند، یعنی همه انسان‌ها باید شاد باشند. مریخ بیدار می‌شود نمی‌گذارد، چون این جهان من‌ذهنی دارد.

من‌ذهنی را هم خداوند درست نکرده، ما درست کردیم به این شدت از روی ناآگاهی. شیرازه امور یک جایی از دست انسان دررفته و میل کرده به من‌ذهنی ساختن، مقایسه کردن. می‌بینید که از ابتدای خلقت هی هرکسی آمده یا شاه شده یا فرمانده شده می‌خواسته بگوید من بهترین هستم، من بزرگ‌ترین هستم، من قوی‌ترین هستم، رفته با یکی جنگیده تا آن‌جا که می‌توانسته شکست داده، می‌گوید من هستم بهترین، او هم مرده رفته.

و هی ما آدم‌های جدید آمدند گفتند «من قدرتمندترین هستم، الآن دیگر بهتر از من، قدرتمندتر از من در جهان وجود ندارد»، و همین‌طور سلسله‌مراتب بیاایم پایین. آن کسی هم که مسئول پایین‌ترین قسمت فرضاً یک جامعه هست او هم می‌گوید من هم هستم، من هم تحویل بگیرید، من هم باید دیده بشوم. همه می‌خواهند دیده بشوند، در حالتی که حقیقت زندگی دیده نشدن است، ما با من‌ذهنی نمی‌توانیم بفهمیم.

ماه فشاند پر خود چون خروس پیش و پسش اختر چون ماکیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

پَر ماه: مراد هاله ماه است که حلقه نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گردِ قرصِ ماه دیده می‌شود.
ماکیان: مرغان



خداوند با فضاگشایی ما این چتر حفاظتی‌اش را روی انسان گشوده، ولو این‌که انسان به‌طور جمعی من‌ذهنی درست کرده و این‌همه هم مردم جهت‌گیری می‌کنند در به‌اصطلاح جهت جنگ و ستیزه و این‌ها، هنوز می‌توانیم از او کمک بگیریم. هنوز وقت هست، فرصت هست انسان خودش را نجات بدهد با برگشتن و روی آوردن به خرد کل، به عقل خدا.

می‌گوید پشتش و جلو‌اش ستاره‌ها یعنی ما مثل مرغ‌ها راه می‌رویم و دائماً در پناه این خروس هستند این مرغان. چرا می‌گوید اختر؟ برای این‌که از نظر زندگی تمام انسان‌ها هم مثل نقطه نور هستند. شما اگر دید عدم داشته باشید، دیگر جسم انسان‌ها را نمی‌بینید، می‌بینید که یک سری نور این‌ور و آن‌ور می‌روند، یک نقاط نوری که از جنس زندگی هستند. بله اطراف این نور به‌وسیله جسم پوشانده شده و این جسم مهم نیست، حالا سیاه است، سفید است، باوره‌ایش چیست، این یکی این باور دینی را دارد آن یکی آن باور را دارد، این یکی اصلاً باور دینی ندارد، این جسم است. جسم اطراف ستاره است، گلوله نوری.

پس شما گلوله‌های نور را می‌بینید، نقاط نورانی را می‌بینید که این‌ور و آن‌ور می‌روند. اطراف این نقاط نوری جسم است، ولی جسم مهم نیست، جسم پوست است. من این باورها را دارم، او آن باورها را دارد، او آن آیین را دارد، آن جامعه وقتی ازدواج می‌کنند مثلاً این آیین را دارند، وقتی می‌میرند این آیین را دارند، ما یک جور دیگر، این‌ها همه پوست است، اصل ما همه آن نور است. آن نور صرف‌نظر از پوست اطرافش باید به ارتعاش دربیاید.

وظیفه هر انسان است که جسم را مهم نداند، پوشاننده آن نقطه نوری را مهم نداند. پوشاننده آن نقطه نوری چهارتا چیز است: یکی این تن است، سفید است، سیاه است، کوچک است، بزرگ است، مهم نیست. فکرهاش است، آن هم مهم نیست، آن‌ها هم جسم هستند، آن‌ها را ما ساختیم، آن‌ها را خدا نساخته که. هیجانات است مثل خشم و ترس و خوش آمدن و نمی‌دانم خوش آیند و بدآیند و این‌ها، این‌ها هم که دوباره ما ساختیم. جان ذهنی‌اش هم تا این‌که این زنده هست جان ذهنی‌اش هم هست. اما یک چیز دیگر این وسط هست همان نور است که آن مردنی نیست، آن باید به ارتعاش دربیاید، پس اطرافش را چه چیزی پوشانده اصلاً مهم نیست.

برای همین می‌گفت که «شب که جهان است پر از لولیان»، لولیان همین نقاط نوری هستند، نور هستند، منتها ما پوشاندیم. چون پوست را جدی گرفتیم به جدایی افتادیم. چون با من‌ذهنی فکر کردیم دشمن ساختیم،



می‌گوییم به‌خاطر این‌که این پوست متفاوت است، یعنی محاصره‌کننده این نور متفاوت است، ما دشمن هم هستیم. برای چه دشمن هم هستیم؟ ما همه از جنس نور هستیم، همه هم از جنس لولی هستیم.

شادی تمام نمی‌شود، از نظر من‌ذهنی که خسیس است و دید تنگ‌نظرانه دارد شادی کمیاب است. ما می‌گوییم اگر همه شاد باشند، خب به ما کمتر می‌رسد. نه! شادی خداوند بی‌نهایت است. همه می‌توانند شاد باشند، همه می‌توانند در خانواده‌شان با زن و شوهر، بچه‌ها بنشینند بخندند خوشحال باشند، هیچ دنیا به‌هم نمی‌خورد، چون فراوانی خداوند به‌لحاظ شادی و خوشبختی بی‌نهایت است. و مشیت الهی این است که همه شاد باشند، چون می‌گوید همه از جنس من هستیم. شعر این را می‌گوید دیگر، «شب که جهان است پر از لولیان»، «زُهره یعنی خداوند زَند پرده آهنگ شنگولیان» و خودش هم محافظت می‌کند؛ ببینید مریخی حمله کند:

ماه فشاند پر خود چون خروس پیش و پسش اختر چون ماکیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

پَر ماه: مراد هاله ماه است که حلقه نورانی سفید یا رنگی است که گاهی گردِ قرص ماه دیده می‌شود.
ماکیان: مرغان

نگرانی نیست، به شرطی که شما زیر نور ماه بروید.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر من‌ذهنی داشته باشید دنبال خروس می‌روید، هنوز دنبال خدا می‌روید، دنبال این مقصود می‌روید که من آمده‌ام به این جهان به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم، ولی فعلاً فکر جمع کردن و خوشبختی خواستن از چیزها هستید. نه، این کار را نکنید، زیر نور ماه بروید و از همانیدگی‌ها خوشبختی و زندگی نخواهید، همین شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. فضا را باز کنید، باز کنید، هرچه بیشتر در زیر چتر نور ماه قرار بگیرید.

اندیشه‌ات جایی رَوَد و آنکه تو را آنجا کَشَد ز اندیشه بگذر چون قضا، پیشانه شو، پیشانه شو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۱)

این بیت مربوط به کسانی است که همین جلوی خروس راه می‌روند و می‌آفرینند مثل مولانا. می‌گوید «مثل قضا، پیشانه شو، پیشانه شو». اگر اندیشه‌ات می‌رود یک جایی و تو را آنجا می‌کشد، دنبال اندیشه‌ات می‌روی، نه،



این درست نیست! ولی وقتی با قضا یکی شدی، در این صورت جلو می‌روی، در این صورت می‌آفرینی، می‌روی. گفت
«پیش و پَسش آخترِ چون ماکیان».

هر که را دیو از کریمان وا بَرَد
بی‌گَسَش یابد، سرش را او خَوَرَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵)

یک بَدَسْتُ از جمع رفتن یک زمان
مکرِ شیطان باشد، این نیکو بدان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بَدَسْتُ: وَجَب

پس می‌بینید که می‌گوید هرکدام از ما را خاصیتِ مریخیّت از مولانا و از زندگی دور کند، تنها پیدا می‌کند و سَرِ
ما را می‌خورد. ما نباید از مولانا دور بشویم، برای همین می‌گویم که یک موقعی شما فکر نکنید که رسیدید به
آن‌جا و این برنامه را یا مولانا را ترک کنید؛ تمام شد رفت، بی‌گَس می‌شوید، تنها گیر می‌آورد دیو و سَرَتان را
می‌خورد.

و بَدَسْتُ یعنی وَجَب. «یک بَدَسْتُ از جمع رفتن یک زمان»، از جمعِ معنوی، خوشبختانه گنج حضور جمع معنوی
خوبی شده، دور شدن، «یک بَدَسْتُ از جمع رفتن یک زمان»، این مکرِ شیطان است، مواظب باشید و خوب
درک بکنید.

دیده غمّاز بدوزد فلک
تا که گواهی ندهد بر کیان
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

غمّاز: سخن‌چین، سخن‌چین
کیان: چه کسانی

می‌گوید که چشمِ سخن‌چین را فلک می‌بندد. توجه کنید که اول گفت جهان پُر از لولیان است و شنگولیان است.
خُب یک عده‌ای از دست مریخ فرار می‌کنند، مریخ نمی‌تواند این‌ها را بگیرد و زیرِ نور ماه قرار می‌گیرند. آن‌هایی
که زیر نور ماه قرار می‌گیرند، با فضاگشایی یک عده‌ای جلو می‌روند، یک عده هم دائماً عقبش و دارند سعی
خودشان را می‌کنند، ولی این اشخاص نمی‌آیند بگویند که ما به حضور زنده هستیم.



«دیده غمّاز» یعنی چشمی که اگر غمّاز باشد شما به آن نگاه کنید، مشخص است که این به زندگی زنده شده. یعنی من‌های ذهنی اگر به اشخاصی که به حضور زنده هستند و لولی بودن و شنگول بودن خودشان را به معرض نمایش گذاشته‌اند، زندگی خودش را مرتعش کرده در مرکز این‌ها، این‌ها غمّاز نیستند، این‌ها ادعا نمی‌کنند می‌آیند به همه بگویند که ما به حضور رسیدیم شما بیایید به ما نگاه کنید، همچو چیزی نیست.

دیده غمّاز بدوزد فلک تا که گواهی ندهد بر کیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

غمّاز: خبرچین، سخن‌چین
کیان: چه کسانی

«بر کیان» یعنی چه کسانی. انسان‌هایی که به حضور زنده هستند، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند و به منظور آمدن رسیده‌اند، این‌ها غمّاز نیستند. گرچه که نور دارند و نورشان را ما می‌بینیم، ولی نمی‌آیند به زبان روشن به ما بگویند که ما به حضور رسیدیم، شما بیایید این کار را بکنید، آن کار را بکنید.

پس بنابراین من‌های ذهنی نمی‌توانند این‌ها را پیدا کنند، نمی‌توانند بشناسند. غمّاز یعنی نشان‌دهنده یا خبرچین، خبردهنده. و پس کسی که ادعای غمّازی می‌کند واقعاً آن‌جا نیست. «فلک» دوباره نماد خداوند است، زندگی است. یا بگوییم خداوند غیرت دارد، غیرت خداوند ایجاب نمی‌کند کسی که در این راه نیست و فضاگشایی نمی‌کند و مریخیّت هم دنبال این کار است، نمی‌تواند پیدا کند، چون چشم این‌ها غمّاز نیست. چرا این حرف را می‌زند؟ برای این‌که کسانی که مریخی هستند و از جنس نحسی هستند، گفت شمشیر و خنجر دارند، آدم‌هایی را که واقعاً به حضور رسیده‌اند را نمی‌توانند پیدا کنند، نمی‌توانند بشناسند، نمی‌توانند آسیب بزنند.

و چه کسانی را پیدا می‌کنند؟ کسانی که ارتعاش می‌کنند به نحسی. مریخیان به مریخیان معمولاً آسیب می‌زنند، توجه می‌کنند؟ نمی‌توانند مولانا را بشناسند و به‌طور معجزه‌آسا می‌بینید که آدم‌هایی مثل حافظ و مولانا در عصر تعصب و جهل و من‌ذهنی زنده ماندند، غمّاز نبودند.

دیده غمّاز بدوزد فلک تا که گواهی ندهد بر کیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

غمّاز: خبرچین، سخن‌چین



کیان: چه کسانی

تا که گواهی نمی‌دهند، شهادت نمی‌دهند چه کسی چکاره است. عرض کردم، کسانی که مریخی هستند به کسانی که به مریخیّت ارتعاش می‌کنند آن‌ها را می‌گیرند، شاید می‌کشند یا اذیت می‌کنند. پس کسی که واقعاً در این راه است غماز نیست.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌که من‌ذهنی بعضی موقع‌ها می‌گوید من به حضور زنده هستم و می‌خواهد غمازی بکند معلوم است که نیست، به آن‌جا نرسیده. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس کسانی که هیچ همانیدگی در مرکزشان ندارند و پیش‌پیش خروس راه می‌روند، غماز نیستند و مریخیان نمی‌توانند این‌ها را پیدا بکنند.

**آن سلیمان، پیش‌جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و، ساحرست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

**تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیش‌ما و، ما از وی ملول**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

فضول: بسیار یاوه‌گو
ملول: افسرده، اندوهگین

«آن سلیمان» یعنی زندگی، خداوند، پیش‌همه ما هست، بنابراین غیرت، چشم ما را می‌بندد، غیرتِ زندگی. غیرتِ زندگی یعنی چه؟ یعنی کسی که چشم من‌ذهنی دارد نمی‌تواند زندگی را ببیند، نمی‌تواند خدا را ببیند، نمی‌تواند مولانا را هم ببیند. داشت همین را می‌گفت دیگر که انسان‌هایی که به خداوند زنده شده‌اند، چشم غماز ندارند. غیرتِ زندگی ایجاب نمی‌کند که همه بتوانند ببینند یا بگیرند آن‌ها را بکشند یا این‌که نه، دانش آن‌ها را به ذهن دریاورند.

**تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیش‌ما و، ما از وی ملول**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

فضول: بسیار یاوه‌گو
ملول: افسرده، اندوهگین



به علتِ جهل و در خوابِ ذهنِ بودن و یاوه‌گویی ما، زیاد حرفِ زدن ما، خداوند یا مولانا به پیشِ ماست، ولی ما حوصله‌مان از او سر رفته، ما نمی‌توانیم ببینیم، یا نمی‌بینیم.

آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟ زانکه زنگار از رُخس ممتاز نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴)

پس آینهٔ ما هم برای شخص خودمان غماز نیست، یعنی نشان نمی‌دهد جهان را و زندگی را، برای این‌که هنوز زنگارِ همانیدگیِ رویش هست و مرتب ما با فضاگشاییِ زنگِ آینه را پاک می‌کنیم تا یک روزی غماز بشود. غماز بشود یعنی همه‌چیز را نشان بدهد.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



خفته گروهی و گروهی به صید تا که کند سود و که دارد زیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

یک گروهی در ذهن خوابیده‌اند. گروهی دیگر مثل شما در حال صید هستید، در حال کار هستید. مرتب فضا را باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه، اتفاق را جدی نمی‌گیرید و همانندگی را می‌شناسید و از درون همانندگی، خودتان را که آن‌جا زندانی شدید رها می‌کنید، یعنی صید زندگی می‌کنید.

«خفته گروهی و گروهی به صید» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یک عده‌ای در من‌ذهنی خفته‌اند. این لحظه قضاوت و مقاومت دارند و زندگی را تبدیل به مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و دردسازی می‌کنند.

اما عده‌ای دیگر خودشان را از ذهن آزاد می‌کنند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «تا که کند سود و که دارد زیان»، ببینیم چه کسی سود خواهد کرد، چه کسی ضرر خواهد کرد. ظاهراً با چشم من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، آن کسی که انباشته می‌کند و از انباشتگی‌هایش زندگی می‌خواهد، سود خواهد کرد و آن کسی که بیشتر روی خودش کار می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خودش را آزاد می‌کند و کاری با همانندگی‌ها ندارد و با عقل زندگی کار می‌کند و شادی را به ارتعاش درمی‌آورد به چشم من‌ذهنی ضرر می‌کند.

ولی درواقع دارد می‌گوید که زندگی را این دومی کرده، کسی که مرکزش عدم است. شما الان می‌دانید چه کسی سود خواهد کرد؟ آن کسی که واقعاً به مقصود آمدنش رسیده، همانندگی‌ها را از مرکزش رانده، مرکزش عدم شده و درونش بی‌نهایت شده، این سود خواهد کرد. چون همه ما خواهیم مُرد دیگر.

آن کسی که موقع مُردن میلیون‌ها دلار ثروت دارد، ولی مرکزش همانیده است آن سود نکرده، به چشم خودش سود کرده برای این‌که بیشتر از همه جمع کرده، برتر از همه بوده، قدرتمندتر از همه بوده شاید یا قدرتمندتر از یک عده‌ای بوده، به‌نظر خودش موفق بوده با چشم من‌ذهنی‌اش.

ولی آیا آن بیت اول را اجرا کرد؟ «شب که جهان است پُر از لولیان»، آیا واقعاً لولی بوده؟ یا مریخی بوده؟ شما از خودتان بپرسید، تا به حال شما سود کردید یا ضرر؟

اگر خوابیدید تا حالا در ذهنتان، در دردهایتان، خب واقعاً ضرر کردید، زندگی نکردید. اما اگر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم کردید، فضا را باز کردید، دوباره تبدیل به او شدید سود کردید.



پنج و شش است امشب مهره قمار سست میفکن لب چون ناشیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

ناشیان: جمع ناشی، افراد نوحاسته و کم اطلاع

می‌گوید هر لحظه شبیه این است که ما تخت نرد بازی می‌کنیم، تو پنج و شش می‌آوری. پنج و شش یعنی بهترین دست. امشب یعنی در شب جهان.

ای انسان، از جمله همه شما، هر لحظه که خداوند این تاس را می‌اندازد یک اتفاقی می‌افتد دیگر، این اتفاق برحسب قضا و کُن فکان می‌افتد.

مهره قمار پنج و شش است، بهترین دست است یعنی. اگر شما فضاگشایی کنید، دست برای هر انسانی بهترین است. چرا؟ برای این‌که عنایت و حمایت خداوند پشت ماست. او توجه می‌کند به ما، می‌خواهد ما را از من‌ذهنی دربیارد به خودش زنده کند. پس مهره قمار، البته این کلمه را قمار باید بخوانیم، همان‌طور در فارسی قمار می‌گوییم. قمار، قمار هردو را شما می‌توانید بگویید. اصطلاحاً می‌گوییم قمار.

پس بنابراین این لحظه، لحظه بعد در صورتی‌که فضا را باز کنیم، دست ما پنج و شش است. لب و دهانت را آویزان نکن به‌خاطر همانیدگی‌ها. «سست میفکن لب»، یعنی این‌قدر اخم نکن، مانند آدم‌های ناشی، این‌قدر ناشی نباش. یعنی این لحظه تو انتخاب داری. می‌توانی انتخاب کنی، فضا را باز کنی، مرکزت را عدم کنی، می‌دانی تاس را خداوند می‌ریزد و بهترین دست را به تو می‌دهد که بازی کنی.

این‌که ما می‌گوییم خداوند بر ضد ماست، ما را به این روز انداخته، که امروز در درس مثنوی می‌گوید این امتحان کردن خداست. هر فکری در من‌ذهنی امتحان کردن خداست، می‌گوید شما امتحان نکنید خداوند را. امتحان نکنید که این عقل من‌ذهنی با عقل کل می‌سنجد یا نمی‌سنجد، یا شما بگویید که این‌طوری که من فکر می‌کنم عمل کن.

یعنی وقتی با من‌ذهنی ما فکر می‌کنیم، هر لحظه به خداوند می‌گوییم تو عقلت نمی‌رسد ما عقلمان می‌رسد، می‌بینیم عسکش در آمد. عقل ما نمی‌رسید.



پس تاس را او می‌ریزد با قضا و کُن فکان، لحظه به لحظه بهترین دست است، ما بیهوده و به نابه‌جا اخم نکنیم یا زیاده‌گویی نکنیم، مانند ناشیان. ناشیان را هم اشاره به این می‌کند چطور ممکن است که تو از ده‌دوازده سالگی گذشتی، تو اگر از جنس زندگی بودی، از جنس آن لولیان بودی، زندگی را بلد بودی، چطور هنوز ناشی هستی؟!

ما چهل سالمان است، پنجاه سالمان است، شصت سالمان است، هفتاد سالمان است، مثل ناشیان عمل می‌کنیم! همه‌اش لب و دهانمان آویزان است، چرا این، این‌طوری است؟ چرا آن، آن‌طوری است؟ چرا این را به ما نداد؟ این‌جا خراب شد، آن‌طور که من می‌خواستم نشد، من اخم کردم، حالم گرفته شده.

«سست می‌فکن لب چون ناشیان»، خیلی‌ها سست افکنده‌اند لب خودشان را، عبوسند. برای این‌که هم‌هویت با داستان زندگی‌شان هستند. می‌گویند که جامعه و پدر، مادرمان یا کسانی دیگر ما را به این روز انداختند، بدبخت کردند، یعنی من اختیار ندارم زندگی خودم را خودم درست کنم، ناشی هستم، ناشی هستم، یعنی من خودم را من ذهنی می‌دانم، عاقلم همین‌قدر است.

ولی شما من ذهنی نیستید، ناشی هستیم ما برای این‌که می‌گوییم بدترین دست را داریم، چرا؟ دست را آن اتفاقات می‌دانیم. آیا اتفاقات ما را باید بسازد یا ما اتفاقات را می‌سازیم؟ ما اتفاقات را می‌سازیم.

شما برحسب اتفاقات دستتان را ارزیابی می‌کنید. می‌گوییم آقا کدام دست؟ دستی نداریم ما، دستی دارید، از دست استفاده نمی‌کنید، دست را نمی‌بینید، با چشم من ذهنی نگاه می‌کنید. به هر حال مولانا می‌گوید که برای هر انسانی این لحظه خداوند بهترین دست را می‌دهد.

یعنی آن اتفاقی که الآن می‌افتد بهترین اتفاقی است که می‌تواند بیفتد برای شما تا شما چیزی یاد بگیرید. اگر یاد نمی‌گیرید، دستتان را استفاده نمی‌کنید. یک کسی قمار بازی کند، بهترین دست را بیاورد، ولی استفاده نکند، بیندازد زمین بازی نکند.

خیلی از انسان‌ها در جَبَر گذشته هستند، می‌گویند آقا ما تغییر نمی‌کنیم، برای این‌که ما را به این صورت انداختند. خداوند ما را این‌طوری ساخته یا مردم ما را این‌طوری ساختند، ما دیگر نمی‌توانیم عوض بشویم.

شما می‌توانید عوض بشوید، لب و دهانتان را بیخودی آویزان نکنید. از قدرت زندگی و خرد خودتان و توانایی خودتان، توانایی انتخابتان استفاده کنید. این سه بیت را می‌خوانم:



صلا رندان دگر باره، که آن شاه قمار آمد
اگر تلبیس نو دارد، همانست او که پار آمد

ز رندان کیست این کاره؟ که پیش شاه خون خواره
میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد

بیا ساقی سبک دستم، که من باری میان بستم
به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۸)

تلبیس: پوشاندن، فریب و خدعه به کار بردن، پوشاندن حقیقت امری، روپوش

پار: پارسال

این کاره: اهل عمل، اهل کار

میان بستن: سخت پی انجام کاری بودن، کمر همت بستن

سبک دست: چابک دست، دست مبارک و خوش یمن

کافی است به این سه بیت عمل کنید، دعوت عمومی است از رندان، آزادگان، کسی که این لحظه از بند همانش و همانیدگی درمی آید و رند می شود آزاد می شود، فضا را باز می کند. فضا را باز کنید در اطراف اتفاقی که ذهنتان نشان می دهد، شما رند می شوید این لحظه و متوجه می شوید که آن شاه قمار یعنی خداوند آمد.

و «اگر تلبیس نو دارد»، تلبیس، یعنی روپوش، روپوش یعنی اتفاق، آن چیزی که ذهن نشان می دهد. اگر اتفاق جدیدی است، این همان است که روز آلت آمده بود. این لحظه هم آن است، روپوشش، تلبیssh نو است.

یعنی لحظه به لحظه زندگی با شماست، قیافه اتفاق عوض می شود، بدن شما عوض می شود، فکر شما عوض می شود، سن شما بالاتر می رود، فرق نمی کند همیشه او با شماست و این لحظه می خواهد پیغامی بدهد شما باید بگیرید.

برای همین می پرسد از رندان، امروز گفت لولیان، شنگولیان، آن نقاط نوری، «کیست این کاره؟»، کدام کاره؟ که بداند شاه می خواهد همانیدگی ها را بریزد. «که پیش شاه خون خواره»، «میان بندد دگر باره»، دوباره متعهد بشود، یک بار روز الست متعهد شد.

الآن دوباره این را تجدید کند، از ذهن بیاید بیرون، رند بشود، متعهد بشود به مرکز عدم و بگوید که الآن موقع کار است و بگوید که «ای ساقی سبک دست» بیا، مرکز را عدم کردم. «که من باری» متعهد شدم «میان بستم»،



«به جانِ تو» یعنی من الآن جان تو را پیدا کردم، آن جان ذهنی رفت، «به جان تو که تا هستم» تا آخر، من یک لحظه دیگر جسم را به مرکز راه نمی‌دهم.

من فضاگشایی می‌کنم و وحدت با تو را انتخاب می‌کنم، «پس مرا عشق اختیار آمد» شما می‌توانید این کار را بکنید؟ این کار را باید بکنید، نه این‌که بنشینیم به این تلبیس نگاه کنیم، بگوییم این مطابق میل من و خواست من ذهنی من نیست، من اخم می‌کنم و در زندان ذهن و جبر ذهن بمانیم.

جام بقا گیر و بهل جام خواب پرده بُود خواب و حجاب عیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

پس بنابراین بعد از آن بیت این‌که این لحظه دست شما پنج و شش است در این بازی، بازی زندگی است. بازی زندگی، ما می‌گوییم هیچ‌چیز ندارم دستم خالی است، درحالی‌که دستتان پر است و دست را هم او بازی می‌کند، او می‌اندازد، شاه قمار او است.

پس می‌گوید بیا جام بقا بگیر [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «جام بقا بگیر» یعنی چه؟ فضا را باز کن، از آن‌ور شراب بگیر «و بهل جام خواب»، یعنی شراب همانیدگی‌ها را بینداز دور. «جام بقا گیر و بهل جام خواب»، «جام خواب» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این است که شما از همانیدگی‌ها شراب بگیرید.

«پرده بُود خواب و حجاب عیان»، برای این‌که دیدن برحسب همانیدگی‌ها، پرده است و یک حجاب عینی است، عیان یعنی آشکار و جامد که دیده می‌شود. توجه می‌کنید؟ پس حرفش را زد.

پنج و شش است امشب مهره قمار سست می‌فکن لب چون ناشیان (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

ناشی نباش! پس اگر آدم ناشی نباشد وارد باشد، فضا را باز می‌کند «جام بقا» می‌گیرد، جام از خود زندگی می‌گیرد، شراب از زندگی می‌گیرد و شراب از همانیدگی‌ها نمی‌گیرد، برای این‌که پرده دیدن از طریق همانیدگی‌ها یک حجاب جامد است، درست مثل یک پرده ضخیمی است که آن‌ور زندگی است، این‌ور تو هستی، نمی‌بینی. دیگر کاملاً مشخص است دیگر، نیست؟



ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان

خاک سیه بر سر این باقیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

می‌گوید در این جهان، در کائنات فقط خداوند خوش است و کسی که به خداوند زنده شده، «عاشقان». عاشقان کسانی هستند که فضا را باز کرده‌اند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و به او زنده شده‌اند. «ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان»، پس کسانی که همانیدگی‌ها را انباشته‌اند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این‌ها خوش نیستند، برای همین می‌گوید تو از جمع تبعیت نکن. «خاک سیه بر سر» بقیه مردم. حالا چرا خاک سیاه؟ خاک سیاه اصلاً ارزشی ندارد، خاک سوخته! یعنی این‌ها مغز ندارند! دیگر از این صریح‌تر نمی‌شود.

«ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان». عاشقان کسانی بودند که فهمیدند این جهان پر از لولی است، این جهان پر از شنگول است، ولو این‌که الآن مریخی‌اند ما بالقوه، ولی منتها بالقوه خیلی نزدیک به بالفعل، از جنس خدا هستیم و خدا از جنس شادی است و دائماً آهنگ شادی می‌زند و ما باید به شادی بپردازیم، به عیش بپردازیم، به بزم بپردازیم.

و الآن می‌گوید که ببین ممکن است تو، ببینید جمع دارد آهنگ غم می‌زند. هرکسی آهنگ غم می‌زند، خاک بر سرش! حقیقت این است، فقط خداوند خوش است و هرکسی که هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده، تو از جمع پیروی نکن. خیلی ساده است.

شما می‌گویید در این جهان من می‌بینم که همه دارند جمع می‌کنند و زندگی را از همانیدگی‌ها می‌خواهند، همه این کار را می‌کنند! می‌گویند نه، این‌ها تو را خوش نمی‌کنند. فقط دو نفر خوشند، یکی خود خداوند است، یکی هم کسی که در این جهان هرچه زودتر به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شده. بقیه مردم چه؟ می‌گوید خاک بر سرشان، نمی‌فهمند. حالا دیگر شما خودتان می‌دانید.

زهر از آن دست کریمش بنوش

تا که شوی مهتر حلوائیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

می‌گوید خداوند دست کریم دارد، دست بخشنده دارد. دست بخشنده‌اش از فضاگشایی می‌آید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «زهر از آن دست کریمش بنوش». حالا اگر بگوییم دست خسیس دارد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، دست خسیسش در من‌ذهنی است. توجه کنید من‌ذهنی هم قسمتی از خداوند است.



خود مریخ هم، خود شیطان هم درواقع کارگر خداوند است. این طوری نیست که بگوییم یکی شیطان هست یکی هم خداوند، این شیطان با خداوند می‌جنگد، بعضی موقع‌ها هم پیروز می‌شود، نیست چنین چیزی. آن در جهت ضرر رساندن به انسان، برای این‌که انسان بفهمد که راه چیست.

پس بنابراین می‌گوید که بله فضاگشایی، خارج شدن از دید ذهنی همراه با درد است. تو بیا این، گفت که شراب را از دست ساقی باقی بگیر، نه از این چیزهای فانی، ولی چون تا حالا عادت کردی از چیزهای فانی بگیری، عوض کردن جهت نگاه سخت است، پس بنابراین شبیه زهر خوردن است.

تو «زهر» را بیا از «دست کریمش بنوش» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تا که سرور «حلواییان» بشوی، تا بزرگ‌ترین حلواساز بشوی. فضا را باز کن مرکز را عدم کن، به بقیه مردم اصلاً توجه نکن که این‌ها خسیسند یا این‌ها چکار می‌کنند، رفتارهای من‌ذهنی می‌کنند، این به شما مربوط نیست.

وظیفه شما به‌عنوان انسان این است که فقط تمرکز روی خودت باشد، نگاه خودت را درست کن، بدان که در شب هستی، جهان پر از لولی است، لولی هم همان جنس خودش است، او آهنگ می‌زند که جنس خودش را به شادی و رقص وادارد، تو هم جنس او هستی، ولی الآن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی داری، من‌ذهنی یک جور خاصی می‌بیند، بد می‌بیند.

حالا اولین بار که می‌خواهی فضا را باز کنی، این شبیه زهر خوردن است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، زهر را از دست سخاوتمند خداوند بخور تا تو سرور حلوا درست‌کنان، شادی درست‌کنان و شادی‌پخش‌کنان بشوی. بله این هم دیگر واضح است.

**پس ریاضت را به جان شو مشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان ببری**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

**ور ریاضت آیدت بی‌اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

**چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت زامر کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)



پس می‌گوید سختی را، درد هشیارانه را با دل و جان مشتری شو. پس ما می‌دانیم وقتی با این دید و بینش روبه‌رو می‌شویم، من‌ذهنی ما نمی‌خواهد دیدش را عوض کند.

من‌ذهنی ما دردساز است، مانع‌ساز است، مریخی است، خرابکار است، می‌خواهد زندگی خودش را خراب کند، زندگی دیگران را خراب بکند، نه خودش زندگی می‌کند، نه می‌گذارد دیگران زندگی کنند. برای همین گفت که ببینیم آخر چه کسی سود می‌کند چه کسی ضرر. درست است؟

تو سختی و درد هشیارانه عوض کردن دید خود به دید مولانا را تحمل کن. متوجه نمی‌شوی؟ بگو بگذار من حالا پیش بروم. درست است که مولانا به‌نظم غلط می‌گوید، هیچ‌کدام از این‌ها معنی‌دار نیست و این‌ها، من جور دیگر می‌بینم، ولی با آن بمان، صبر کن. وقتی تنت را، من‌ذهنی‌ات را سپردی به خدمت، وقتی فضاگشا شدی، در این صورت جان سالم به‌در می‌بری.

و اگر تو خودت این سختی را انتخاب نکردی، این تغییر را انتخاب نکردی، زندگی برایت پیش آورد، چون بعضی موقع‌ها چالش‌هایی پیش می‌آید ما مجبوریم از یک همانندگی جدا بشویم، پیغام زندگی را بگیریم. یک‌دفعه می‌بینید که یک فروریزشی در زندگی شما اتفاق افتاد، هفتادوپنج درصد زندگی مادی شما از بین رفت، یا همه‌اش رفت! ممکن است همه‌اش برود.

اگر آمدت بدون اختیار تو «سر به» شکایت نکن، طغیان نکن، ناله نکن، ملامت نکن، «سر به»، یعنی تعظیم کن، فضا را باز کن، سر من‌ذهنی‌ات را ببنداز دور، «شکرانه ده» شکر کن و شکرانه بده که من پیغام را گرفتم، من دارم پیغام را می‌گیرم که من راه درستی نمی‌رفتم، اگر آن راه را می‌رفتم، الآن می‌رفتم تا بمیرم، از بین می‌رفتم.

چون خداوند، می‌گوید آن «ریاضت» را به تو داد برو شکر کن، «تو نکردی» با عقل خودت، «او» از «امر کن» این کار را کرد. پس معلوم می‌شود که زندگی دائماً حواسش به تک‌تک ماست مثل یک خروس که حفظ کند، منتها ما پیغام را نمی‌گیریم.

عشق چو مغز است جهان همچو پوست

عشق چو حلوا و جهان چون تیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

تیان: دیگ سرگشاده بزرگ



پس بنابراین می‌گوید عشق مغز است، جهان پوست است. جهان به وسیله ذهن ما به ما نشان داده می‌شود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در جهان برای ما همانیدگی‌ها بسیار مهم هستند، به نظر ما می‌آید مغز، آن‌ها هستند. پول ما مغز است، ملک ما مغز است، مقام ما مغز است و اصلاً نمی‌دانیم زندگی چه چیزی است.

می‌گوید نه! هرچه را با ذهنت می‌بینی این پوست است. عشق، زنده شدن شما به‌طور هشیارانه به زندگی با فضاگشایی، این مغز است.

پس می‌بینید که همان که اول گفته بود، نقاط نورانی لولی هستند، درواقع به ثمر رساندن لولی بودن ما، شنگول بودن ما و این‌که شادی خداوند در ما مرتعش بشود، این مغز است.

عشق یعنی وحدت مجدد پس از زاییده شدن از ذهن با خداوند یا زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او این مغز است، مغز ماست. و هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد، پوست است. تمام کارهایی که پوست انجام می‌دهد، یعنی ذهن انجام می‌دهد، به ما نشان می‌دهد، جدی نیست. و ممکن است معتبر باشد، ولی بی‌ارزش است.

هر لحظه شما مغز را می‌گیرید که من الآن مرکز عدم است؟ زنده به زندگی هستم یا نه؟ و می‌گوید عشق مثل حلوا است، این جهان شبیه دیگ بزرگ است، سرباز است. «تیان»، همان دیگ‌هایی که مثل بشکه هستند و معمولاً آن حلوا درست‌کننده‌هی می‌زند، به هم می‌زند این را.

خداوند هم با این وسیله‌ای که دارد، جهان ما را هی دارد به هم می‌ریزد، فکرها را عوض می‌کند، وضع بیرونی ما را عوض می‌کند، درونی ما را عوض می‌کند تا بتواند حلوا بسازد از ما. حلوا همان عشق است، درواقع می‌خواهد به خودش زنده کند. هی مرتب به هم می‌ریزد تا به ما بگوید که این پوست را بگذار کنار، این همانیدگی‌ها را بگذار کنار، این چیزی که ذهنت نشان می‌دهد این‌ها جدی نیستند، این‌ها را بگذار کنار، مغز را بگیر.

پس خداوند همیشه در حال حلوا درست کردن است. حلوا یعنی شیرینی و شادی زندگی، آرامش زندگی و این در عشق است. عشق مانند حلوا است و جهان مثل دیگ است. این‌طوری نیست که جهان اصل باشد، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد با آن همانیده هستی، آن‌ها اصل باشند، توجه کنید.

اگر عشق مغز است و جهان پوست است، عشق حلواست و جهان مثل یک دیگ بزرگ است و یکی هم دارد این دیگ را به هم می‌زند و در بالا هم این پوست را هی عوض می‌کند، پس شما چکار دارید می‌کنید؟ شما هر لحظه به هم که می‌ریزد این حلوایی، شما فضا را باز می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هی همانیدگی را می‌شناسید



می‌اندازید دور، همانندگی را می‌شناسید می‌اندازید دور تا بالاخره حلوای خالص بشوید، بگذارید خداوند از شما حلوای درست کند.

حلق من از لذت حلوای بسوخت تا نکنم حلیه حلوای بیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

حلیه: زینت، مشخصات ظاهر، وصف

می‌گوید این گلوی من از شیرینی حلوای بسوخت. پس اگر این غزل در شما اثر کرد، ذهنتان نباید حرف بزند دیگر. اگر زنده شدید به عشق، حلوای شدید، این شیرینی عشق حرف زدن من ذهنی را قطع می‌کند که می‌خواست چکار کند؟ می‌خواست فقط حلوای را توصیف کند. شما به جای این که حلوای را بخورید و تجربه کنید، نمی‌توانید بنشینید با ذهنتان راجع به حلوای دائماً حرف بزنید. توجه کنید که خیلی‌ها فقط راجع به عشق، راجع به خدا حرف می‌زنند، توصیف می‌کنند، «راست می‌گوید خداوند حلوای می‌پزد، حلوای هم خیلی شیرین است!»

نه، خداوند خود تو را می‌خواهد از من ذهنی آزاد کند حلوای بکند، یعنی از جنس خودش بکند که هستی، آزاد کند از همانندگی‌ها و خالص کند و زنده کند به خودش. آن موقع تو حلوای می‌شوی و اگر لذت حلوای و شیرینی عشق را مجدداً بچشی، صحبت راجع به آن دیگر نمی‌کنی.

شما از خودتان بپرسید همه‌اش راجع به خدا و عشق دارید حرف می‌زنید؟ یا نه، حرف در شما قطع شده و زنده شده‌اید به او و شیرینی را تجربه می‌کنید؟ راجع به عسل حرف می‌زنید که عسل از چه چیزی درست شده؟ یا عسل را خورده‌اید و چشیده‌اید و می‌دانید چه مزه‌ای می‌دهد؟

پس حلق من از شیرینی حلوای بسوخت تا دیگر راجع به شیرینی حلوای صحبت نکنم، «تا نکنم حلیه حلوای بیان»، «حلیه حلوای» یعنی مشخصات ظاهر، یعنی وصف شیرینی حلوای؛ یعنی دیگر با ذهن راجع به عشق فکر نمی‌کنی، تبدیل شدی. اگر حرف نمی‌زنی و ذهنت خاموش شده، نشان زنده شدن به او است. کسی که به عشق زنده است دیگر برای چه حرف بزند؟! اتفاقاً وقتی حرف بزند ممکن است غماز بشود. معمولاً باید یک جایی حرف بزند که غیرت زندگی اجازه می‌دهد.

پس این من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، مرتب می‌خواهد



مَنَش را نگه دارد و راجع به حلوا حرف بزند، راجع به عشق. نه آن را نمی‌خواهیم، می‌خواهیم زنده بشویم و مزه عشق را بچشیم و دیگر حرف نزنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

اما یک لیستی تهیه شده، یعنی خانم پریسا شوشتری درست کرده‌اند، راجع به اشکالاتِ عاشقی که در اول دفتر چهارم، ما خواندیم و امروز هم یک قصه درباره‌اش می‌خواهیم بخوانیم. الآن وقتش است که راجع به این اشکالات صحبت کنیم.

اگر یادتان باشد این عاشق، داستانش این‌طوری شروع می‌شود که یک داروغه یا گزمه‌ای یا عَوانی دنبالش می‌کند و می‌پرد به یک باغی، در باغ معشوقش را می‌بیند که سال‌ها دنبالش می‌گشته و متوجه می‌شود که معشوقش در جوی آب، دنبال انگشتی می‌گردد.

گفتیم این تمثیل این است که در اثر ناملايمات و چالش‌ها ما مجبور می‌شویم فضا را باز کنیم و خداوند خودش را به ما نشان می‌دهد، ولی این عاشق دفتر چهارم یک رفتارهایی می‌کند که مولانا در طول قصه‌هایی رفتارهایش را توضیح می‌دهد و می‌خواهد بگوید که ما هم به‌عنوان من‌ذهنی، همان رفتارها را می‌کنیم که اشکال است.

مثلاً وقتی این عاشق می‌پرد باغ و معشوقش را آن‌جا می‌بیند، «باغ» همین فضای یکتایی هست، یک‌دفعه در اثر گفتم فشارهای زندگی، ما دیگر جهت‌های مختلف فکری کار نمی‌کند، ما مجبور می‌شویم فضاگشایی کنیم، زندگی خودش را به ما نشان می‌دهد.

متوجه می‌شویم که زندگی لحظه‌به‌لحظه دنبال انگشتی حضرت سلیمان یا پادشاهی ما بوده، که ما باید همکاری می‌کردیم با آن، پیدایش کند و انگشت ما بکند. ولی این عاشق ما یادش می‌رود که معشوق را دیده، یعنی ما هم یادمان می‌رود که خدا را دیدیم، باید عقل من‌ذهنی‌مان را بیندازیم دور و عقل او را بگیریم. پس از آن دیگر با عقل من‌ذهنی کار نکنیم و با عقل خرد کُل کار کنیم، این کار را نمی‌کنیم.

کما این‌که عاشق ما وقتی معشوق را می‌بیند، دنبال تقاضاهای ذهنی‌اش می‌گردد، می‌گوید بیا عشق‌بازی کنیم و این‌جا کسی نیست و دنبال آبرو هست و حالا که کسی نمی‌بیند و همین‌طور توقع دارد که خواهش‌های ذهنی‌اش را برآورده کند و معشوق به نیروی باد یا نیروی اداره‌کننده زندگی اشاره می‌کند، ولی این عاشق نمی‌فهمد که نیروی باد یا نیروی زنده‌کننده زندگی، نیروی اداره‌کننده زندگی، قضا و کُن‌فکان، همیشه مسلط است.



این عاشق هنوز نفهمیده و تاحالا هم که خواندیم اصلاً متوجه نشده که چرا بی‌ادب است. هی بی‌ادبی می‌کند و مولانا به وسیله شعرهایی این‌ها را نشان داد. شعرها را من نمی‌خوانم بیت‌ها را و همین اشتباهاتش را می‌خوانیم ببینیم آیا ما هم همین اشتباهات را می‌کنیم یا نه؟

«لیست اشکالات عاشق در داستان اوایل دفتر چهارم»

می‌گوید:

۱ - عاشق می‌پنداشت که با کوشش‌های ذهنی می‌تواند به معشوق خود برسد.

اولین اشتباه این عاشق ما این بود که فکر می‌کرد با همین عقل من‌ذهنی و راهنمایی ذهنی‌اش می‌تواند به معشوق برسد. ما هم فکر می‌کنیم با عقل من‌ذهنی‌مان می‌توانیم به عشق یا به خدا زنده بشویم. این یک غلط.

۲ - عاشق بعد از این‌که یک بار معشوق را دید، و متوجه شد که معشوق دنبال پیدا کردن انگشتی است که بر دست او کند، همان‌جا باید عقل من‌ذهنی خود را کنار می‌گذاشت و با معشوق در پیدا کردن انگشت حضور خود، همکاری می‌کرد.

درست است؟ شما با توجه به داستان دفتر چهارم، همین‌طور با توجه به غزل امروز که گفت:

پنج و شش است امشب مهره قمار سست می‌فکن لب چون ناشیان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

ناشیان: جمع ناشی، افرادِ نوحاسته و کم‌اطلاع

همین عاشق ما، از جمله ما هم ناشی هستیم، می‌خواهیم ببینیم که چه‌جوری ناشی هستیم؟

پس عاشق پس از این‌که معشوق را می‌بیند و متوجه می‌شود که معشوق یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه دنبال درست کردن ما و کمک ماست، پیدا کردن انگشتی است که به دست ما بکند، این انگشتی پادشاهی ماست. پادشاهی ما هم زنده کردن به بی‌نهایت او است، یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد این همانیدگی‌ها را به ما نشان بدهد، ما بیندازیم تا به بی‌نهایت او زنده شویم.



باید عقل من ذهنی خودمان را کنار بگذاریم که نمی‌گذاریم! و با خداوند همکاری کنیم، یعنی لحظه به لحظه فضا را باز کنیم تا او به ما کمک کند و اخلاص در کار او نکنیم. هر موقع که به ذهن می‌رویم با من ذهنی‌مان فکر می‌کنیم، اخلاص در این کار می‌کنیم. این هم دو اشتباه.

این اشتباه را ببینید شما می‌کنید یا نه؟ آیا شما در این لحظه با خداوند با فضاگشایی همکاری می‌کنید؟ یا نه با عقل من ذهنی‌تان فکر می‌کنید، گله می‌کنید، شکایت می‌کنید، این را می‌خواهید، آن را می‌خواهید و حواستان به پادشاهی خودتان نیست که در واقع پادشاهی شما بی‌نهایت و ابدیت است و او می‌خواهد این کار را بکند؟ گفت شما لولی هستید و شنگول هستید و او دائماً آهنگی می‌زند که شما باید با آن آهنگ کوک بشوید.

۳ - عاشق، معشوق را با دید من ذهنی می‌دید. او باید پس از دیدن معشوق، دید ذهنی خود را کنار می‌گذاشت و با چشم معشوق، معشوق را می‌دید.

پس از این که شما متوجه شدید که با مرکز عدم، با چشم عدم می‌توانید خداوند را ببینید، نباید این چشم عدم را از مرکزتان کنار بزنید، دوباره او را با من ذهنی ببینید. من ذهنی چون فرم است، هشیاری جسمی است، یک خدای ذهنی منعکس می‌کند به آن نگاه می‌کند. شما باید مرکز را عدم نگه دارید. «عاشق، معشوق را با دید من ذهنی می‌دید»، ما هم خداوند را با ذهنمان می‌بینیم، درباره‌اش فکر می‌کنیم این مشخصات را دارد.

حالا اگر یک روزی خودش را با فضاگشایی شما به شما نشان داد، باید دید ذهن را کنار بگذارید. دید ذهن در غزل امروز کنار گذاشته شد، اگر شما درست گوش کردید. گفت این جهان چه چیزی است؟ این جهان پر از لولی است، برای این که انسان‌ها همه از جنس من هستند، من هم آهنگ برای رقص لولیان می‌زنم، برای رقص من‌های ذهنی نمی‌زنم. پس ما باید دید من ذهنی را کنار بگذاریم، خودمان و دیگران را لولی ببینیم و با چشم معشوق به معشوق نگاه کنیم. چشم معشوق، چشم عدم است.

۴ - عاشق بی‌ادب است. او پس از دیدن معشوق، به جای آنکه فنا شود، در فکر ارضای آرزوها و خواسته‌های من ذهنی خود است. او دنبال چیدن و حفظ پارک ذهنی خود است، و عقل من ذهنی خود را ادامه می‌دهد.

پس ادامه دادن عقل من ذهنی در مقابل خداوند بی‌ادبی است و در طول قصه‌های زیاد هنوز این عاشق دفتر چهارم بی‌ادبی‌اش را نفهمیده. مولانا می‌خواهد به ما هم بگوید که اگر شما بی‌ادب هستید، یعنی در مقابل عقل خدا الان عقل خودتان را ادامه می‌دهید، متوجه هستید؟ ما وقتی معشوق را دیدیم آیا باید فنا بشویم یا همین



طوری من‌ذهنی را زنده نگه داریم؟ باید فنا بشویم و آن موقع در فکر ارضای آرزوها و خواسته‌های من‌ذهنی خود نباشیم.

گفت این جهان پوست است و عشق مغز است. زنده شدن به خدا مغز است، چیزی که ذهن نشان می‌دهد همه پوست است. عشق حلوا است، این جهان دیگ است. ولی ما آمده‌ایم پارک ذهنی چیده‌ایم، پارک ذهنی‌مان را به هم نریخته‌ایم، هنوز پارک ذهنی‌مان را با من‌ذهنی‌مان اداره می‌کنیم، می‌چینیم، درست می‌کنیم و عقل من‌ذهنی‌مان را ادامه می‌دهیم؛ این بی‌ادبی است. این موضوع را می‌فهمیم یا نمی‌فهمیم؟!

۵- عاشق ناموس دارد و نگران حفظ آبروی خود در چشم دیگران است.

در آن قصه می‌گوید آقا کسی نیست که این‌جا، ما عشق‌بازی کنیم. اگر کسی بود، آبرویمان می‌رفت. پس ناموس من‌ذهنی دارد.

۶- عاشق، باد را که نیروی اداره‌کننده زندگی است، بی‌اهمیت می‌شمارد.

در قصه صحبت «باد» می‌شود، بادی که از آن‌ور می‌آید، یعنی باد قضا و کُن‌فکان که زندگی ما را اداره می‌کند؛ عاشق این را بی‌اهمیت می‌شمارد و می‌گوید ببینم این‌جا کسی هست ما را نمی‌بیند، ما هر کاری دلمان بخواهد می‌توانیم بکنیم! یعنی عقل و ناموس من‌ذهنی.

۷- عاشق ابله است و در عین حال دنبال این هم نیست که از بزرگان یاد بگیرد تا این ابلهی و نادانی من‌ذهنی از او گرفته شود.

ما چطور؟ ما این‌قدر خردمند هستیم که از بزرگان سود ببریم، یاد بگیریم تا این ابلهی و نادانی من‌ذهنی ما از ما گرفته بشود؟ آیا متعهد به مولانا هستیم یا جسته و گریخته گوش می‌کنیم برای این‌که اصل، عقل من‌ذهنی ما است. ما می‌گوییم مولانا و بقیه بزرگان هم بد نگفته‌اند، این‌ها هم یک چیزهایی بلد بودند ولی من کجا، این‌ها کجا؟! این پندار کمال است.

۸- عاشق پندار کمال دارد و پُرمدعا است. او با وجود آنکه تا حدودی می‌پذیرد که بی‌ادبی کرده است، ولی ادعا می‌کند که به معشوق وفادار است، و طلب زیادی دارد. معشوق این ادعای عاشق را رد می‌کند.



یعنی ایشان می‌گویند «من طلب دارم و وفادار هستم». اگر یادتان باشد، عاشق ما در آن‌جا خیلی پُرمَدعا است، پس از گفت‌وگو با معشوق که معشوق می‌گوید تو بی‌ادب هستی، تا حدودی بی‌ادبی را می‌پذیرد، ولی می‌گوید که نه، بی‌ادب هم که باشم، بسیار وفادار هستم. یعنی آن وفادارِ آلت را من دارم، آن وفاداری هنوز در من هست، خیلی هم زیاد است و طلب دارم، «طلبِ زیادی دارد». طلبِ زیادی دارد درست است و یعنی می‌گویند من طلب دارم، همه‌اش تو را می‌خواهم! خُب همه‌اش او را می‌خواهی و وفاداری، فانی شو. و ادب با وفاداری و طلبِ زیاد داشتن هماهنگ است این سه‌تا؛ نمی‌شود که آدم بی‌ادب باشد ولی وفادار باشد. معشوق این ادعا را رد می‌کند.

حالا شما به خودتان نگاه کنید، آیا واقعاً شما مؤدب هستید؟ یعنی مرتب مرکزتان را عدم می‌کنید که از عقل زندگی استفاده کنید؟ یا شما هم از عقل من‌ذهنی‌تان استفاده می‌کنید، من‌ذهنی‌تان هنوز ادامه دارد ولی ادعا می‌کنید که وفادار هستید؟ وفادار هستید یعنی از جنس زندگی می‌شوید، وفادار به آلت هستید و واقعاً معشوق را می‌طلبید.

۹- همان‌طور که زنِ صوفی با کفش‌دوز عشق‌بازی می‌کند و به صوفی وفادار نیست، عاشق هم از روی وسواسِ تن و از حرصِ رسیدن به همانیدگی‌های خود، با من‌ذهنیِ خود عشق‌بازی می‌کند. با این وجود ادعا دارد که به معشوق یا خدا وفادار است.

داستان زنِ صوفی این بود که زنِ صوفی ادعای وفاداری می‌کرد ولی با کفش‌دوز در صبح، یعنی این لحظه عشق‌بازی می‌کرد، خیانت می‌کرد به صوفی، یعنی خداوند. عشق‌بازی ما با من‌ذهنیِ خیانت به خداوند است و عدم وفاداری به الست است. یعنی این لحظه ما از جنس خدا نیستیم، از جنس من‌ذهنی هستیم، داریم یکی شدیم با من‌ذهنی.

آیا ما مثل زنِ صوفی هستیم؟ در ذهن وفاداریم، ولی در عمل نیستیم. یعنی ما اشتباه زنِ صوفی را می‌کنیم یا آگاه هستیم به این اشتباه؟ اگر شما به خداوند وفادارید، همیشه باید مرکزتان عدم باشد.

۱۰- عاشق همانند زنِ صوفی، با ذهنِ خود می‌داند که چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. اما این دانسته‌های ذهنیِ خود را در عمل به کار نمی‌گیرد.

یک بار دیگر می‌خوانم. پس:



۱۰- عاشق همانند زن صوفی، با ذهن خود می‌داند که چه چیزی خوب و چه چیزی بد است.

ما هم با ذهنمان می‌دانیم چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است. می‌دانیم فضاگشایی خوب است، مقاومت بد است. اما این دانسته‌های ذهنی خود را در عمل مثل زن صوفی به کار نمی‌گیریم.

۱۱- عاشق مانند زن صوفی است که ادعای پاکدامنی، عفت، صدق، همت و باقی کمالات را دارد، ولی هیچ کدام از این فضایل در او دیده نمی‌شود.

پس ما هم آیا مثل آن عاشق، شبیه زن صوفی هستیم؟ در داستان زن صوفی می‌بینیم که زن صوفی می‌گوید ما آبرو داریم، پاکدامن هستیم، حتی خواستگار آمده برای دخترمان برای این‌که این‌ها دنبال پول نیستند، به‌خاطر این‌که ما آبرو داریم و پاکدامن هستیم. خیلی حُسن‌ها را به خود نسبت می‌دهد، ولی صوفی یا خداوند به او می‌گوید که هیچ‌کدام از این‌ها در تو وجود ندارد. آیا ما هم ادعای همه کمالات را داریم و هیچ‌کدام در ما نیست؟ یا واقعاً هست؟

۱۲- عاشق لاف می‌بافد و حاضر نیست با معذرت‌خواهی، من ذهنی خود را کوچک کند. او ناموس و پندار کمال دارد. ناموس او به حدی است که از دیگران شرم دارد، اما از خدای خودش شرم نمی‌کند.

این مطلب را مولانا به وضوح توضیح می‌دهد. می‌گوید که تو از مردم شرم داری ولی از خدای خودت شرم نداری! ما چطور؟ این‌ها را مولانا می‌گوید ما چیزی یاد بگیریم. آیا ما هم عاشق خدا و زندگی هستیم، لاف می‌بافیم، ادعا داریم و این ادعا دروغ است؟ ما حاضریم معذرت‌خواهی کنیم بگوییم که تمام اشکالاتی که به‌وجود آمده من خودم کرده‌ام؟ وضعیت فعلی من ساخته دست خودم است و عذر می‌خواهم که به‌جای تو خداوند یا مرکز عدم، جسم گذاشتم و از طریق جسم دیدم.

حقیقت این بود که این جهان پر از لولی است، جنسیت توست، من مردم را دشمن دیدم، مردم را مانع دیدم. پس حاضر نیست عذرخواهی بکند، «من ذهنی خود را کوچک کند».

این عاشق دفتر چهارم ناموس و پندار کمال دارد و ناموسش، آبروی مصنوعی‌اش به حدی است که از مردم شرم دارد، نمی‌خواهد مردم بفهمند یک اشکال دارد، ولی در پیش خداوند که همه‌چیز دست او است شرم ندارد، همه کار می‌کند.

۱۳- عاشق آگاه نیست که خدا بصیر، سمیع، و علیم است.



این موضوع را مولانا توضیح می‌دهد. واضح است دیگر. خدا می‌بیند، می‌شنود و علمش همه‌چیز را می‌پوشاند، همه‌چیز ما را می‌بیند. شما چه؟ شما هم می‌دانید؟

۱۴- عاشق به خاطر ستیزه با زندگی و حفظ من‌ذهنی خود، به شقاوت و بدبختی خود ادامه می‌دهد. او متوجه نیست که معشوق، همه اینها را حتی پیش از ملاقات یکدیگر، در او می‌دیده و به آنها آگاه بوده است.

دیدیم که امروز مریخت با بزم و آهنگ زندگی مخالف است. این عاشق می‌داند که من‌ذهنی دارد. داریم می‌گوییم که من‌ذهنی چه اشتباهاتی می‌کند و ما نکنیم. عاشق چون ستیزه می‌کند و ستیزه‌اش با زندگی است، با قضا و کُن‌فکان است و می‌خواهد من‌ذهنی خودش را نگه دارد، گرچه که به بدبختی می‌افتد، بدبختی‌اش را ادامه می‌دهد. ما چه؟ ما به‌خاطر مخالفت با خرد زندگی به بدبختی افتادیم، ما کردیم خودمان، هنوز ادامه می‌دهیم. چرا ادامه می‌دهیم؟!

می‌گوید او متوجه نیست که معشوق همه اینها را حتی پیش از ملاقات یکدیگر در او می‌دیده، یعنی قبل از این که حتی خداوند خودش را به ما نشان بدهد، می‌داند ما این اشکالات را داریم، برای همین لحظه‌به‌لحظه پیغام می‌فرستد به ما، یک اتفاقی پیش می‌آورد که ما متوجه بشویم. ما این قدر متوجه نمی‌شویم که بعضی از این اتفاقات بسیار دردناک است. مثلاً یک قسمتی از وجود ما باید خراب بشود، بدن ما، تا متوجه اشتباه بشویم. علتش این است که ما با اخطارهای کوچک‌تر، با اتفاقات کم‌ضررتر متوجه نشدیم.

۱۵- عاشق نظر به ناجایگه دارد، یعنی حواسش پیش همانیدگی‌های خود است. او فکر می‌کند که با حفظ من‌ذهنی خود و همانیدگی‌هایش می‌تواند به وصال معشوق برسد. او متوجه نیست که غیرت زندگی چنین اجازه‌ای را به او نمی‌دهد، و معشوق حارس و نگهبانی دارد که از او محافظت می‌کند.

«عاشق نظر به ناجایگه دارد»، این «ناجایگاه» همان ذهن است. عاشق دائماً به آن‌جا نگاه می‌کند، «یعنی حواسش پیش همانیدگی‌های خود است. او فکر می‌کند که با حفظ من‌ذهنی خود و همانیدگی‌هایش می‌تواند به وصال معشوق برسد. او متوجه نیست که غیرت زندگی چنین اجازه‌ای را به او نمی‌دهد، و معشوق حارس و نگهبانی دارد که از او محافظت می‌کند».

پس عاشق حواسش به ذهن و همانیدگی‌هایش است، این عاشق ما البته آن‌جا! عاشق نباید این‌طوری باشد. «او فکر می‌کند که با حفظ من‌ذهنی خود و همانیدگی‌هایش می‌تواند به وصال معشوق برسد»، که این غیرممکن است، می‌دانید.



و پس ما باید متوجه باشیم که «غیرتِ زندگی چنین اجازه‌ای را به او نمی‌دهد». غیرتِ زندگی می‌گوید که اگر تو من ذهنی داشته باشی، من را نمی‌توانی ببینی و پیش من نمی‌توانی بیایی. «و معشوقِ حارس و نگهبانی دارد که از او محافظت می‌کند».

۱۶ - عاشقِ شهوتِ دنیا را دارد، در جهلِ پیچ‌پیچ است، و در تونِ حرص و شهواتِ خود سرنگون شده است.

آیا ما هم شهوتِ دنیا و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد داریم؟ در جهلِ پیچ‌پیچ من ذهنی هستیم؟ و فضای ذهن را که پر از درد است، پر از سیاهی است، پر از جهل است، به تونِ حمام تشبیه کرد. آیا ما در تونِ حمام سرنگون شده‌ایم؟ این عاشق ما شده بود در دفتر چهارم، ما چه؟ شما از خودتان بپرسید هنوز من حرص و شهوت همانندگی‌ها را دارم؟ و این جهلِ پیچ‌دربچ است. آیا من دائماً در یک فضای دردِ زندگی می‌کنم؟

۱۷ - عاشق چون در تونِ حرص و درد زاده شده است، بوی مُشکِ معشوق به او رنج می‌دهد. مولانا چاره‌ این کار را در این می‌داند که عاشق اجازه دهد رَشِ نورِ زندگی به او بخورد.

«عاشق چون در تونِ حرص و درد زاده شده است، بوی مُشکِ معشوق به او رنج می‌دهد». این قصه‌ بازار عطاران است. «مولانا چاره‌ این کار را در این می‌داند که عاشق اجازه دهد رَشِ نورِ زندگی به او بخورد».

همان‌طور که در قصه‌ بازار عطاران را دیدیم، همان دَبّاغ که به بوی بد عادت کرده، در بازار عطرفروشان بیهوش می‌شود. ما هم وقتی در معرض نسیمِ خوشِ زندگی با فضاگشایی می‌آید یا نسیمِ خوشِ عشق که از مولانا می‌آید بیهوش می‌شویم، هوش ما کم می‌شود، نمی‌فهمیم، چون به بوی درد عادت کردیم. ما چون در ذهنِ پر از دردِ زندگی کردیم که می‌گوید «در تونِ حرص و درد زاده شده است»، بوی خوشِ معشوق به او رنج می‌دهد. آیا بوی خوشِ زنده شدن به خدا به شما درد می‌دهد؟ رنج می‌دهد؟ خوشتان نمی‌آید؟

مولانا می‌گوید که باید شما فضا را باز کنید و نورِ زندگی به شما بپاشد. و حتی مثال می‌زند می‌گوید مانند فَنّی که مصریان داشتند. مصریان تخم‌مرغ‌ها را می‌آوردند زیر پهن و مدفوع و این‌ها قایم می‌کردند، می‌پوشاندند، بعد حرارت می‌دادند، یک‌دفعه از درون مدفوع و پهن و این‌جور چیزها جوجه می‌آمد بیرون. می‌گوید اگر ما زیر نورِ زندگی قرار بگیریم، از این فضای دردِ ذهن یک‌دفعه جوجه حضور می‌آید بیرون. پس محتاجِ رَشِ نورِ زندگی هستیم. عاشق نمی‌داند این را، شما می‌دانید؟

۱۸ - عاشق چون دنبالِ پلیدی است، از نور و رَشِ زندگی بی‌خبر است. او خام و نپخته است و نفاق دارد.



شما از خودتان بپرسید آیا دنبال ایجاد درد هستید و نابسامانی هستید؟ از فکرها و کارهای شما خرابکاری زاده می‌شود یا نه؟

آیا شما می‌دانستید که شما می‌توانید فضا را باز کنید و نور زندگی روی شما بیفتد؟ اگر نه، در این صورت خام و نپخته هستید.

۱۹- عاشق که از بوی حقیقی عشق بی‌خبر است، به ارتعاش عشقی معشوق پاسخ درست نمی‌دهد، و در عمل به دشمنی و ستیزه با معشوق بلند می‌شود، همانطور که حق‌ستیزان به مقابله با پیامبران و انسانهای زنده به حضور بلند می‌شوند.

این همان مریخیّت است دیگر، امروز در غزل هم داشتیم. عاشق که من‌ذهنی دارد از بوی حقیقی عشق که بوی خوش است بی‌خبر است، به بوی درد عادت کرده، «به ارتعاش عشقی معشوق پاسخ نمی‌دهد». البته این عاشق دفتر چهارم ماست، عاشق واقعی باید بدهد. «و در عمل به دشمنی و ستیزه با معشوق بلند می‌شود»، در عمل ما با خداوند ستیزه می‌کنیم، چراکه من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم. «همان‌طور که حق‌ستیزان به مقابله با پیامبران و انسانهای زنده به حضور بلند می‌شوند». واضح است.

۲۰- عاشق، معشوق را امتحان می‌کند. در اینجا یک امتحان‌کننده است. باشنده‌ای مستقل از زندگی که دارد زندگی را امتحان می‌کند. در حالیکه عاشق باید وقتی معشوق را می‌دید، همان لحظه محو و فنا می‌شد.

در شاید دو هفته گذشته گفتیم که این عاشق دفتر چهارم معشوق را امتحان می‌کند و زیر بار نمی‌رود که این کار غلط است. این را متوجه نیست که وقتی یک امتحان‌کننده وجود دارد، این همان من‌ذهنی است. نمی‌شود ما با من‌ذهنی‌مان خرد کل و قضا و کُن‌فکان را که همه‌چیز دست او است امتحان کنیم. پس «این‌جا یک امتحان‌کننده است»، همین من‌ذهنی، «باشنده‌ای مستقل از زندگی که دارد زندگی را امتحان می‌کند».

ما به‌صورت یک من‌ذهنی برمی‌خیزیم و خدا را امتحان می‌کنیم، می‌گوییم شما این چیزی که من می‌خواهم به من بده تا من بفهمم وجود داری. شما بیا این وضعیت را مثلاً بچه من از کنکور قبول بشود، از امتحان قبول بشود، کمک کن، تا ما ایمان بیاوریم که تو وجود داری و با فلان کس ازدواج کنم، فلان خانه را بخرم، هزار جور شرط و شروط برای امتحان خدا داریم، این‌ها تصورات من‌ذهنی است. هرگونه دعا کردن با من‌ذهنی امتحان خداست، اصلاً فعال بودن من‌ذهنی یعنی امتحان خدا.



«من ذهنی زنده هست» یعنی دارد خدا را امتحان می‌کند و یک امتحان‌کننده هست. یعنی هر لحظه ما با ذهنمان حرف می‌زنیم انتظار داریم که این تجسمات ما جور دربیاید در بیرون، موفق بشود، درحالی‌که ما باید بدانیم این خرد کل با مرکز عدم ماست که درست است و این امتحان‌کننده باید فنا بشود. برای همین می‌گوید که «درحالی‌که عاشق باید وقتی معشوق را می‌دید همان لحظه محو و فنا می‌شد».

۲۱- عاشق رابطه خودش با معشوق را مثل رابطه دشمنان با انبیاء می‌داند. او همچنین رابطه خودش با انسانهای دیگر را مثل رابطه چند دشمن می‌بیند. او با انسانهای دیگر رابطه‌ای از روی وحدانیت برقرار نمی‌کند و به دنبال این است که پیش انسانهای دیگر خودی نشان دهد.

و البته این شماره «۲۱» است. در غزل هم به این اشاره شد که شما یک دید حقیقی باید داشته باشید که همه از جنس خدا هستند، بنابراین از جنس لولی هستند و دیدتان را درست کنید و خداوند هم آهنگ شادی می‌زند برای جنس خودش که لولی است و ما اجازه باید بدهیم آن جنسیت ما که از جنس خداست به ارتعاش دربیاید.

اما این عاشق که من ذهنی دارد، رابطه‌اش را خودش می‌گوید، می‌گوید که چطور دشمنان پیغمبران، پیغمبران را امتحان کردند، من هم تو را امتحان می‌کنم. یعنی رابطه دشمنان با انبیا هرچه بوده، رابطه من هم با تو این است.

و حتی می‌گوید که من باید خودم را پیش دشمنانم ثابت کنم، یعنی انسانهای دیگر را که غزل امروز می‌گفت همه از جنس لولی هستند، از جنس خدا هستند، از جنس دشمن می‌داند. می‌گوید من باید برتری پیدا کنم، با آنها وقتی بحث می‌کنم، چشمان من باید بدرخشد، بدانند که من دارم تو را توصیف می‌کنم. خلاصه می‌خواهد دیده بشود پیش دشمنان. پس انسانهای دیگر را دشمن می‌بیند، می‌خواهد به عنوان من ذهنی دیده بشود، برتر دربیاید. این عاشق، عاشق نیست. همین اشتباهات را ما هم می‌کنیم.

۲۲- عاشق ادعا دارد که آماده است به دست معشوق بمیرد. اما این فقط یک ادعاست. اگر راست می‌گفت، باید همین‌که معشوق را می‌دید، فنا می‌شد و بی‌ادبی و گستاخی و بی‌احترامی نسبت به معشوق را تا این حد ادامه نمی‌داد.



«عاشق ادعا دارد که آماده است به دست معشوق بمیرد»، برای این که می گوید این شمشیر و کفن، من را بکش. اما این فقط یک ادعاست. اگر راست می گفت، باید همین که معشوق را می دید، فنا می شد و بی ادبی و گستاخی و بی احترامی نسبت به معشوق را تا این حد ادامه نمی داد».

اگر کسی می گوید «این شمشیر و کفن، می خواهی من را بکشی، بکش»، اگر راست می گفت، فضا را باز می کرد و این امتحان کننده می مرد، همین من ذهنی. این کار را نکرده. پس دارد از این شاخ به آن شاخ می پرد و با ذهن بازی می کند.

۲۳- عاشق، معشوق را مسبب وضعیت بد خود می داند، و می گوید: «تو مرا اینگونه ساخته ای.» او نمی بیند که خودش این وضعیت بد را برای خود درست کرده است.

«عاشق، معشوق را مسبب وضعیت بد خود می داند»، خیلی مهم است این، «و می گوید: تو مرا اینگونه ساخته ای». شما چه؟ شما خداوند را مسئول و مسبب وضعیت خودتان می دانید؟! «او نمی بیند که خودش این وضعیت بد را برای خود درست کرده است».

شما به عنوان عاشق واقعی خدا باید بگویید که انتخاب های من بوده که وضعیت درون و بیرون من را این طوری ساخته، نه این که بگویید که تو ساخته ای، تو درست کرده ای. این نکته را مولانا بسط می دهد و حتی می گوید آدم چه گفت؟ آدم گفت: «ما به خودمان ستم کردیم». تو می گویی «نه، تو به ما ستم کردی، تو من را این طوری ساختی، ولی اگر هم می خواهی بکشی هم بکش، تو ساختی دیگر». نه، او نساخته! او همیشه می خواسته لطف کند، همیشه می خواسته با پیغام فرستادن ما را از من ذهنی بکشد بیرون. او جذب داشته، او عنایت داشته.

ما از قانون زندگی خارج شدیم. ما انسان های دیگر را از جنس خدا ندیدیم، خودمان را از جنس او ندیدیم، ما نفهمیدیم که او دائماً آهنگ شادی می زند، ما آهنگ غم و خرابکاری زدیم، فکر کردیم این آهنگ خداست. الآن هم همین طور است، خیلی ها خراب می کنند، ویران می کنند، می گویند این آهنگ خداست؛ نیست!

۲۴- عاشق راستی و صداقت ندارد، و در برابر معشوق به حيله و مکر دست می زند. او تصوّر می کند که معشوق حيله های او را نمی بیند، در حالیکه معشوق بیناست و همه کارها و حيله های او را می بیند.



ما هم به عنوان عاشقِ خدا این کار را می‌کنیم. ما راستین نیستیم. اگر راستین بودیم، مرکزمان عدم بود. چون مرکز ما جسم است، هشیاری جسمی داریم، نه راستین هستیم، نه راست می‌گوییم، با ذهنمان فکر می‌کنیم. ذهنمان حيله و مکر است و ما فکر می‌کنیم معشوق یعنی خداوند حيله و مکر ما را نمی‌بیند.

۲۵- وقتی معشوق ایراداتِ عاشق را به او گوشزد می‌کند، عاشق نمی‌پذیرد و خود را صفر نمی‌کند. او مانند حضرت آدم عمل نمی‌کند که به پایگاه و پای‌ماچان رفت، و اقرار کرد که به خود ظلم کرده است. عاشق به جای صفر کردن خود، از یک شاخه به شاخه دیگر می‌پرد تا اشتباهات خود را توجیه کند.

این هم اشتباهی است که ما دائماً می‌کنیم، هم در زندگی معمولی هم در ارتباطمان با خدا. کاری که حضرت آدم کرد گفت: «ما به خودمان ستم کردیم. اگر امکان فضاگشایی و لطف شما نباشد ما بدبخت خواهیم شد». ولی ما به عنوان من‌ذهنی که خودمان را عاشق نشان می‌دهیم، وفادار به آلت و مؤدب، می‌گوییم تو کردی! ما که کاری نکردیم، ما زندگی‌مان را کردیم، ما که خبر نداشتیم، ما که نمی‌فهمیم، تو می‌کنی!

آدم گفت من حق انتخاب داشتم. امروز هم و هر جلسه هم می‌گوییم ما حق انتخاب در این لحظه داریم. شما این حق انتخاب و قدرت انتخاب را از دست ندهید. پس «وقتی معشوق ایراداتِ عاشق را به او گوشزد می‌کند، عاشق نمی‌پذیرد»، حالا ما باید بپذیریم، باید خودمان را صفر کنیم.

وقتی متوجه شدیم که ما فانی نشدیم، ما دستورالعمل زندگی را رعایت نکردیم، ما مطابق خرد زندگی عمل نکردیم، مطابق عقل من‌ذهنی‌مان عمل کردیم، هدایت ما به دست خشم و ترس و حسادت و این‌ها بوده، انگیزه فکری‌های ما هیجانات منفی ما بوده، ما خودمان، خودمان را به این‌جا رساندیم، باید عذرخواهی کنیم و برویم با فضاگشایی به پایین‌ترین نقطه مجلس صفر بشویم، تا زندگی به ما توجه کند.

پس بنابراین حضرت آدم رفت به «پایگاه» یا «پای‌ماچان» و اقرار کرد به خودش ظلم کرده و ما هم باید خودمان را صفر کنیم. «عاشق به جای صفر کردن خود، از یک شاخه به شاخه دیگر می‌پرد» و دائماً توجیه می‌کند که من اشتباه نکردم. شما به عنوان انسان الآن که این برنامه را گوش می‌کنید، فکر می‌کنید اشتباه کرده‌اید و زندگی خودتان را خودتان به این‌جا رسانده‌اید؟ یا نه، دیگران رسانده‌اند؟ خداوند رسانده؟ اگر دومی باشد، شبیه همین عاشق ما هستید!

۲۶- عاشق آگاه نیست که باید راستی و درستی پیشه کند و با نور زندگی حرکت کند تا در چاه نیفتد.



همه این قسمت‌ها بیت دارد که امیدوارم در آینده با ابیاتش برای شما بخوانیم، فقط خلاصه‌اش را برای شما داریم می‌خوانیم.

عاشق یا ما هم به‌عنوان عاشق چون من‌ذهنی داریم، خبر نداریم که این چیزی که ما ارائه می‌کنیم در مقابل زندگی، راستی و درستی نیست. ما با نورِ زندگی، با خردِ زندگی حرکت نمی‌کنیم، با چشمِ زندگی نمی‌بینیم، با چشمِ من‌ذهنی می‌بینیم و در چاه می‌افتیم. چاه همین دوباره به ذهن افتادن است، به همان‌دگی افتادن است، درد ایجاد کردن است.

۲۷- عاشق به دلیل داشتنِ من‌ذهنی در مشکلات و دردها می‌افتد، و نمی‌فهمد که آیا این دردها از بیرون است و یا از مرکزِ آلوده خود او می‌آید.

روی این قسمت هم تأکید می‌کند مولانا، برای همین می‌گوید «یک چشم باز بهتر از صد مادر و پدر است». این‌ها را خوانده‌ام برایتان. عاشق به دلیل داشتن چشمِ من‌ذهنی، هشیاری جسمی، در مشکلات و دردها که می‌افتد، نمی‌داند که این را خودش درست کرده یا یکی از بیرون به او می‌دهد. آیا از مرکز همانیده خودش است؟ بالمال مرکز همانیده خودش است که اگر از بیرون هم یکی ارتعاش بد می‌کند، آن مرکز ارتعاش به بدی می‌کند.

۲۸- اگر خوبی و خیری از معشوق به عاشق برسد، عاشق آن خیر و خوبی و احسان را از خود می‌داند و شکرگزار و قدردان نیست.

این عاشق ما در دفتر چهارم واقعاً شکرگزار نیست، بلد نیست. آیا ما بلد هستیم؟ این احسانی که مولانا به ما می‌کند ما قدرش را می‌دانیم؟ اگر زندگی، گفت امروز ریاضت را با «آمرِ گُن» به ما تحمیل کند، یک چالشی پیش بیاید که ما بیدار بشویم، شما شکرگزار می‌شوید یا ناله می‌کنید؟

اولاً که خوبی و خیر همیشه از معشوق می‌رسد هر لحظه. ما باید خیر و خوبی و احسان یار را ببینیم و شکرگزار باشیم. اگر نیستید، ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید و زیاده‌خواه هستید، این عاشقی درست نیست.

۲۹- عاشق باید وقتی که جرمش مشخص می‌شد، تواضع و فروتنی پیشه می‌کرد. می‌بایستی همانند حضرت آدم می‌گفت: «من به خودم ستم کردم.» او باید حاجت و نیاز خود را در برابر معشوق عرضه می‌کرد، و به بهانه‌تراشی نمی‌پرداخت.



ما چه؟ آیا وقتی جرممان مشخص می‌شود، هم پیش زندگی می‌بینیم یک اوضاعی پیش آمد که آبروی ما دارد می‌رود واقعاً، آبروی مصنوعی ما، آشکار شد ما اشتباه کردیم، آیا ما حاضریم این من‌ذهنی را کوچک کنیم و مثل حضرت آدم بگوییم که من اشتباه کردم، من به خودم ستم کردم، من راه من‌ذهنی را رفتم؟ یا نه؟! به یادمان بیاید ما حاجت و نیازمان را با فضاگشایی باید به معشوق عرضه می‌کردیم، باید می‌گوییم که ما نیازمندیم.

هرکسی فضاگشایی نمی‌کند، درواقع می‌گوید من نیاز ندارم به کمک خدا. ولی الآن ما متوجه می‌شویم تواضع و فروتنی انسان موقعی است که فضا را باز می‌کند، با این فضاگشایی می‌گوید من به خودم ستم کردم، بعد از این دیگر با من‌ذهنی‌ام انتخاب نمی‌کنم. انتخاب‌های من‌ذهنی‌ام بوده که من را به این‌جا رسانده نه تو، من نگذاشتم تو انتخاب کنی، خودم انتخاب کردم به این‌جا رسیدم.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



در این قسمت یک قصه کوتاهی از مثنوی دفتر چهارم برای شما می‌خوانم که از بیت ۳۵۳ شروع می‌شود، تیتراژ این‌جا نیست. تیتراژ می‌گوید درواقع مکالمه‌ای است بین یک یهودی و حضرت علی، درحالی‌که می‌تواند این‌طوری نباشد. لزومی ندارد ما این تیتراژ را که بعدها اضافه شده در مثنوی، فکر کنیم که مثلاً اهل یک دین با یک دین دیگر مخالفت می‌کند یا بحث و جدل می‌کند، کما این‌که خود مولانا این‌طوری شروع می‌کند:

مُرتَضی را گفت روزی یک عَنود

کو ز تعظیم خدا آگه نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۳)

بر سرِ بامی و قصری بس بلند

حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۴)

گفت: آری او حفیظ است و غنی

هستی ما را ز طفلی و منی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۵)

عَنود: ستیزه‌گر، مُعاند

مرتضی درست است که لقب حضرت علی است، ولی به معنی انسانی است که در این لحظه رضا دارد. چه کسی رضا دارد؟ کسی است که فضا را باز می‌کند در اطراف آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد و مرکزش را عدم می‌کند.

عَنود یعنی ستیزه‌گر، یعنی کسی که این لحظه مقاومت دارد. پس می‌تواند بین من اصلی شما باشد که دائماً مرتضی است و من ذهنی شما باشد که عَنود است، دائماً مقاومت می‌کند. کو یعنی که او، یعنی عَنود، کسی که مقاومت می‌کند از تعظیم خدا آگه نیست.

تعظیم خدا، درک بزرگی خدا معنی‌اش این است که اگر کسی این درک را داشته باشد، من ذهنی‌اش صفر می‌شود. دنبال عقل ذهنش نمی‌رود، می‌فهمد که جهان و از جمله او همین‌طور که امروز دیدیم به وسیله عقل خداوند یا زندگی اداره می‌شود و من ذهنی ما که با سبب‌سازی ذهن کار می‌کند و عقلش را از من ذهنی می‌گیرد یا از پریدن به فکرهای همانیده مختلف می‌گیرد در مقابل آن عقل کل هیچ ارزشی ندارد.



پس اگر از تعظیم خدا آگاه باشد، باید از این موضوع آگاه باشد، یعنی بتواند فنا بشود، کوچک بشود به من‌ذهنی و بمیرد نسبت به من‌ذهنی و تماماً زنده بشود به زندگی و به هیچ وجه از عقل من‌ذهنی‌اش استفاده نکند، این کسی است که از تعظیم خدا آگاه است.

پس این شخصی که عنود است و از مرتضی یا حالا بگوئید حضرت علی می‌پرسد، چه می‌پرسد؟ می‌پرسد که اگر شما در بالای یک بام یا قصر بلند باشی، معتقدی که خداوند تو را حفظ می‌کند؟ آگاه هستی از قدرت حفظ‌کنندگی خداوند ای هوشمند؟

او هم می‌گوید بله، او حفظ‌کننده است و بی‌نیاز است که هستی ما را، حالا هستی دو جور معنی می‌شود کرد یعنی جسم ما را یا آن هستی اصلی که از جنس خداوند است، ما را از طفلی و منی، طفلی و منی را هم دو جور می‌شود معنی کرد، یکی این که طفل بودن، مثل بچه عمل کردن و منیت داشتن، یا از زمان طفولیت و به صورت منی بودن یا از منیت، هم زمان منیت، هم طفلی، این‌ها معنی‌های مختلفی است.

ولی به نظر من می‌آید معنی عمیقش این است که مولانا می‌خواهد یک‌جوری به ما بفهماند که بام و قصر بس بلند همان مقام شرف است، یکی بودن با خدا. می‌خواهد بگوید که اگر کسی فضا را باز کند و با خداوند یکی بشود، از آن‌جا اگر بیفتد پایین به ذهن، آیا می‌میرد یا نه؟

این را چه کسی می‌پرسد؟ همین عنود می‌پرسد و اما وقتی این را می‌پرسد، آیا می‌فهمد چه می‌پرسد؟ برای این که اگر معنی‌اش را بفهمد، خودش افتاده، خودش منیت دارد و مرده، پس متوجه نیست که در ذهنش مرده. عنود در ذهنش مرده، چون من‌ذهنی دارد.

بنابراین من‌ذهنی درواقع این سؤال را می‌کند، آیا اگر آدم از پایگاه شرف و یکی بودن با خداوند بیفتد به جدایی می‌میرد یا خداوند آدم را حفظ می‌کند؟ ولی آن شخص که مرتضی است، جواب خوبی می‌دهد می‌گوید، اگر بفهمد این، اگر ما هم بفهمیم. می‌گوید خداوند حفظ‌کننده است و بی‌نیاز است، یعنی نیاز به عقل من ما ندارد. هستی ما را هستی اصلی بگیرد و طفلی و منی را هم بگیرد از طفل بودن، یعنی مثل بچه عمل کردن و از منیت، این می‌شود شاید معنی بسیار عمیقی برای این سه بیت.

و درواقع می‌خواهیم بگوئیم که کسی که خدا را می‌خواهد امتحان کند، دارد چکار می‌کند؟ خدا را امتحان می‌کند، معنی سطحی آن درواقع این است می‌گوید از آن بالا آدم بیفتد، طبق قانون کائنات، قانون جذب یا جاذبه می‌میرد؟ زمین جذب می‌کند، او را می‌کشد؟ اگر صدمتری بیفتد آدم می‌میرد؟ خُب معلوم است می‌میرد.



اگر در ذهن هم من تجسم کنم که نمی‌میرد، آیا کائنات قانونش را عوض می‌کند؟ خداوند قانون ثقل را از بین می‌برد؟ نه، از بین نمی‌برد. من اگر بیفتم از آن بالا می‌میرم. معنی سطحی‌اش هم باز هم درست است که قوانین زندگی با فکرهای من‌ذهنی من عوض نمی‌شود، ولی اگر با سبب‌سازی ذهنی من خداوند امتحان می‌شود، این غلط است. این‌جا یک امتحان‌کننده‌ای وجود دارد که با عقل من‌ذهنی عمل می‌کند.

اگر از تعظیم خدا آگاه بشویم، می‌فهمیم که امتحان‌کننده که من‌ذهنی است، اصلاً نباید باشد و عقلش هم که بی‌عقلی است نباید باشد. تعظیم خدا ایجاب می‌کند که این لحظه خرد زندگی به فکر و عمل من بریزد و شرطش این است که عقل من‌ذهنی نریزد، پس من‌ذهنی باید صفر بشود. درست است؟ اگر عقل من‌ذهنی صفر بشود، من مرتضی هستم، یعنی رضا دارم، چون از جنس خداوند هستم. اگر در ذهن هستم، عنود هستم.

پس ممکن است یک من‌ذهنی بپرسد که آدم از پایگاه یکتایی بیفتد به من‌ذهنی می‌میرد؟ حتماً می‌میرد، چون قوانین زندگی این را ایجاب نمی‌کند که ما بیاییم بیفتیم به من‌ذهنی و آن‌جا نمیریم، ولی آن شخص هوشمند هرکسی است می‌گوید که بله، او غنی است، او نیاز به عقل من‌ذهنی ما ندارد و حفظ‌کننده است ما را از طفل بودن و منیت به شرطی که ما فضا را باز کنیم، او را با خودمان همراه کنیم.

توجه می‌کنید؟ من گمان می‌کنم که این بیت‌ها را باید خیلی بخوانیم، ببینیم که آیا چیز دیگر می‌فهمیم یا نه، چون این‌ها ابیات بسیار مهمی هستند. اما در مورد تعظیم خدا همین الآن سه بیت خواندم، دوباره تکرار می‌کنم. همین الآن خواندیم:

**چیست تعظیم خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

**چیست توحید خدا آموختن؟
خویشتن را پیش واحد سوختن**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

**گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن



پس این شخص تعظیم خدا افراشتن را بلد نیست، چون می‌خواهد امتحان کند. اگر کسی تعظیم خدا را بخواهد افراشته کند، مثل چادر را افراشته می‌کنند، یعنی باید من‌ذهنی‌اش را صفر کند و یک آسمان بی‌نهایت بالای خودش باز کند، بگوید همه‌چیز تو هستی، من هیچ هستم.

اگر کسی بگوید عقل من هیچ است و صفر است و فقط عقل تو کار می‌کند، این درک کرده تعظیم خدا چیست، چون خودش را خوار و خاکی می‌کند و دومی می‌گوید توحید خدا یعنی تو نباشی، امتحان‌کننده نباشد، فقط یک نفر باشد، آن هم زندگی است و تو هم با او یکی است. همین‌طور که در غزل می‌گفت که ما لولی هستیم، ما شنگول هستیم، برای این‌که از جنس او هستیم. منتها جنس او خودش را باید بشناسد، روی خودش قائم بشود، نه متکی بشود به دنیا.

و می‌گوید که این ما هستیم که باید مثل روز روشن بشویم. الآن در ذهن مثل شب تاریک هستیم و هستی یعنی حس هویت مثل شب خودمان را در این فضای گشوده‌شده بسوزیم، صفر بشویم، فانی بشویم. درست است؟ این‌ها تعریف تعظیم و توحید خدا بود.

پس ما توحید را به خودمان یاد می‌دهیم. در من‌ذهنی این‌که ما بگوییم خدا یکی است و شریک ندارد، این فایده ندارد. باید آن‌که می‌گوید خدا یکی است، اصلاً نباشد. امروز در پایان غزل گفت هرکسی که شیرینی یکتایی را چشیده، ذهنش خاموش می‌شود. بله؟ باید تکرار کنیم، این نکات ریز را به همدیگر ربط بدهیم. این هم که می‌دانید:

«قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ.»

«بگو: «اوست خدای یکتا.»»

(قرآن کریم، سوره توحید (اخلاص) (۱۱۲)، آیه ۱)

بگو خدا یکی است، ولی بگو به لفظ نه، باید من‌ذهنی بسوزد، هیچ چیزی نماند از ما به‌عنوان حس هویت در ذهن، آن موقع ما هم توحید را یاد گرفتیم، هم تعظیم خدا را. این شخص که از مرتضی یا حضرت علی می‌پرسد که تو واقعاً آگاهی که آدم از آن بالا بیفتد، اگر خدا بزرگ باشد، آدم را باید حفظ کند؟ این امتحان خدا می‌دانید درست نیست. این با عقل من‌ذهنی‌اش دارد صحبت می‌کند، همین‌طور:

گفت: خود را اندر افکن هین ز بام

اعتمادی کن به حفظ حق تمام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۶)



تا یقین گردد مرا ایقان تو و اعتقاد خوب با برهان تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۷)

پس امیرش گفت: خامش کن، برو تا نگردد جانت زین جرأت گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۸)

ایقان: اعتماد، باور، یقین

پس آن عنود می‌گوید که خودت را از آن بام پرت کن و متکی بشو، باور کن حفظ حق را تا معلوم بشود که تو واقعاً به حق یقین داری و اعتقاد تو هم براساس برهان است. این برهان برهان ذهنی است. پس امیر او را گفت، ذهنت را خاموش کن، برو تا از این جرأت که فکر می‌کنی تو حق داری خدا را امتحان کنی، جانت از بین نرود.

این امیر نمی‌گوید که من الآن با شمشیر تو را نصف می‌کنم اگر پررویی کنی، می‌گوید که می‌افتی در من ذهنی، می‌میری. اگر این‌جا امتحان‌کننده باشد، با سبب‌سازی ذهن بخواد خدا را امتحان کند، تو در همین سبب‌سازی و ذهنت خواهی مُرد. زور نمی‌گوید، دارد یک چیز حقیقی را می‌گوید و مولانا هم این‌طوری صحبت می‌کند که ما بفهمیم.

پس ما می‌فهمیم که ما یک من‌ذهنی داریم، براساس همانیدگی‌ها با سبب‌سازی ذهن فکر می‌کند. این فکرها لزوماً با خرد کل نمی‌تواند مطابق باشد. کما این‌که این شخص می‌گوید اگر حفظ خدا را معتقدی، از مثلاً حالا ظاهر را بگیریم، از ارتفاع صد متر خودت را بینداز پایین و اعتماد کن که خدا تو را حفظ می‌کند، می‌گیرد نگه می‌دارد، تو نمی‌میری.

این‌جور صحبت کردن مال توهّمات ذهن است. این را در نظر نمی‌گیرد که خداوند قانون جاذبه‌اش را باطل نمی‌کند. هرکسی نداند قانون جاذبه چیست، حتماً می‌افتد دست و پایش می‌شکند و خداوند هم حفظش نمی‌کند.

می‌خواهد بگوید که امتحان کردن‌های ما هم در ذهن از خدا به این ترتیب است. ما با من‌ذهنی عمل می‌کنیم که باید به ویرانگری، خرابکاری منجر بشود. باید به رنجش، به کینه‌توزی، به درد منجر بشود، ولی فکر می‌کنیم که نه، باید به روزهای خوش و خوشبختی منجر بشود. فکر می‌کنیم که این عقل من‌ذهنی ما واقعاً عقل است و



این قدر عقل است که ما می‌توانیم مشیت زندگی را، خداوند را برگردانیم، همچو چیزی نمی‌شود و می‌گوید نتیجه این می‌شود که ما در ذهنمان بمیریم.

«پس امیرش گفت: خامش کن، برو»، یعنی این حرف زدن ذهنیات را، من ذهنیات را خامش کن. برو محو شو، اگر تعظیم خدا را بلدی، اگر صحبت یقین می‌کنی، اگر صحبت اعتقاد می‌کنی، اگر صحبت برهان می‌کنی. مولانا می‌خواهد بگوید که یقین و ايقان و اعتقاد و برهان، همه در من ذهنی خرافات است، از جنس ذهن است. اعتماد کردن به حفظ حق براساس سبب‌سازی ذهن درواقع توهم است.

این چیزی که ما فکر می‌کنیم اصلاً با آن چیزی که زندگی ممکن است فکر کند، مغز خدا، فکر خدا، حالا این‌طوری بگوییم، فکر کند، زمین تا آسمان فرق دارد. ما در توهم هستیم، او دارد حقیقت را فکر می‌کند. پس ما باید من ذهنی را صفر کنیم و عقل ذهنی‌مان را صفر کنیم تا از تعظیم خداوند آگه بشویم.

در پایین می‌گوید که این به خدا می‌رسد که هر لحظه ما را امتحان کند، ببیند که در مرکز ما چه چیزی هست، یعنی ما ببینیم. این به ما نمی‌رسد که برویم زندگی را امتحان کنیم، بگوییم که اگر این کار را کردی، من می‌فهمم وجود داری.

تمثیلش هم خیلی قوی است. از بالای بام بلند بیفتم، حالا معنای ظاهری‌اش، اگر نمردم، تو وجود داری، تو من را حفظ کردی. من می‌خواهم یک کار خطرناک ذهنی بکنم که بر ضد قوانین تو است، ببینم می‌میرم؟ اگر تو نگذاشتی بمیرم، معلوم می‌شود تو وجود داری. این امتحانات خرافات است، توهم است، زشت است. دیگر حالا شما باید خوب این‌ها را بخوانید و خوب بفهمید.

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰)

از رضا که هست رام آن کرام
جستن دفع قضاشان شد حرام

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۱)

کرام: جمع کریم، به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد



«از رضا»، مرتضی، رضا «که هست رام آن کرام». می‌گوید قوم دیگر را می‌شناسم از اولیا که دعا نمی‌کنند، چون دعا فضولی است. دعا از ذهن می‌آید. شما در دعا کردن چیزهای ذهنی را که با آن همانیده هستید می‌خواهید. بعد این‌ها رضا دارند. رضا دارند یعنی فضاگشایی می‌کنند و راضی‌اند به آن چیزی که قضا تعیین می‌کند، ولو اگر درد بدهد و نمی‌خواهند قضا را دفع کنند. چرا؟ قضا فکر و طرح خداوند است و رفع آن به وسیله من ذهنی مال من ذهنی ما است. درواقع ما هم می‌خواهیم قبول کنیم که آن چیزی که الآن اتفاق می‌افتد، آن درست است ولو به نظر ما غلط می‌آید. ما فقط باید فضاگشایی کنیم، پیغام زندگی را بگیریم و خودمان را عوض کنیم. همین الآن می‌گوید، همین را می‌گوید:

در قضا ذوقی همی بیند خاص کفرشان آید طلب کردن خلاص

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۲)

حسنِ ظَنّی بر دل ایشان گشود که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۳)

در این‌که الآن ما فضا را باز کردیم و خداوند فکر می‌کند و عمل می‌کند، خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملمان در این یک ذوق خاصی می‌بینند، برای این‌که زنده‌اند به زندگی و خلاص شدن از این درد هشیارانه، خلاص کردن از وضعیتی که در آن تغییر دارند می‌کنند برطبق قضا یا فکر آن‌وری، این را کفر می‌دانند.

پس یک حسنِ ظَنّی، یک فکر زیبایی، خردمندانه‌ای در دل ایشان جریان دارد، به‌طوری‌که غم که می‌آید جامهٔ کبود نمی‌پوشند، یعنی عزا نمی‌گیرند. غم یعنی چیزی که ذهن می‌بیند و غمگین می‌شود، ولی در عوض ما می‌دانیم این را ذهن دوست ندارد، ولی ما داریم آزاد می‌شویم از ذهن. پس دعا نمی‌کنند، دعا یعنی خواستن چیزی از خداوند. اگر شما می‌دانید که خداوند بهترین را برای شما انتخاب می‌کند، پس شما با عقلتان انتخاب نمی‌کنید. فضا را باز می‌کنید، یک فکری از آن‌ور بیاید.

کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹)



بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱)

فُضول: فضولی و گستاخی

فُضول یعنی فضولی و گستاخی یا توهم بزرگ دیدن خود در مقایسه با خدا. خب می‌گوید بنده این جسارت و جرأت و این حق را ندارد که از روی ابتلا، ابتلا دو معنی دارد: یکی امتحان، یکی هم مرض، این‌جا مرض بیشتر می‌خورد. «آزمایش پیش آرد ز ابتلا»، به‌خاطر مریضی ذهنی‌اش یا به‌خاطر آزمایش خداوند را امتحان کند. بنده بنابه تعریف تماماً فکرش را و عقلش را از آن‌ور می‌گیرد، بنده، بنده تسلیم است.

کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۹)

همچو جسارت و جرأتی انسان ندارد که خدا را آزمایش کند.

بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گیج گول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰)

دارد به ما می‌گوید.

بنده کی همچو جسارت و جرئتی دارد که از روی این‌که پندار کمال می‌بیند خودش را، بالا می‌آید به‌عنوان من‌ذهنی، خودش را بالاتر از زندگی یا خدا می‌بیند، خدا را امتحان کند، ای گیج نادان؟! گیج کسی که در ذهنش گم شده و نادان هم هست. این کار هم گم‌شدگی در فکر و درد است، هم نادانی.

پس ما الآن فهمیدیم که هم پریشان‌حال هستیم، سرمان گیج رفته، چون هشپاری‌مان پایین است، در ضمن عین نادانی هم هست.



پس این‌که ما این‌همه می‌گوییم شما این کار را برای من بکن، به فلان چیز برس، خواستن‌های این‌جوری از خدا، این‌ها چه هستند؟ این‌ها گستاخی هستند. این‌که ما فکرمان را معتبرتر از، مهم‌تر از فکر زندگی که از طریق فضای گشوده‌شده می‌آید می‌شماریم، این غلط است و این آن‌قدر متداول است! خدایا کجایی؟ نمی‌گوییم ما غلط فکر می‌کنیم. نیستی اصلاً؟ چرا به داد ما نمی‌رسی؟

تو چرا به داد خودت نمی‌رسی؟ تو چرا به خودت کمک نمی‌کنی؟ تو چرا نمی‌فهمی که این عقل من ذهنیات، عقل نیست؟ تو چرا متوجه نمی‌شوی که نباید بلند بشوی بگویی، من؟ و این من نمی‌تواند خدا را امتحان کند، طبق این صحبت‌های مولانا.

ولی امتحان کردن یعنی «آن» حق خداوند است. «آن، خدا را می‌رسد کو امتحان»، «پیش آرد هر دمی»، «هر دمی با بندگان»، یعنی لحظه‌به‌لحظه او ما را امتحان می‌کند. چرا امتحان می‌کند؟ نمی‌داند ما چقدر می‌گیریم؟ نه! به ما، ما را نشان بدهد. وقتی شما به مراد نمی‌رسید بی‌مراد می‌شوید، متوجه می‌شوید که این مراد را ذهنتان می‌خواسته، این مراد من ذهنی است. از بی‌مرادی یاد می‌گیرید؟ مگر ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید، نه!

اگر شما با عقل من ذهنی و با دردهایتان خراب‌کاری می‌کنید، این تقصیر خداست؟ ولی وقتی یک چیزی خراب می‌شود، شما امتحان می‌شوید، می‌گویید این خراب شد، این اشکالش کجاست؟ من چه قسمتی از خودم را باید درست کنم؟ درواقع لحظه‌به‌لحظه ما از خودمان می‌پرسیم، من چه چیزی را درست می‌کنم؟ برای این‌که لحظه‌به‌لحظه دارد ما را امتحان می‌کند.

«آن»، یعنی «حق امتحان کردن» به خدا می‌رسد، به زندگی می‌رسد که لحظه‌به‌لحظه با بندگان پیش بیاورد، چرا؟ خودش توضیح می‌دهد.

تا به ما، ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سِرار
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۲)

هیچ آدم گفت حق را که تو را
امتحان کردم درین جُرم و خطا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۳)



تا ببینم غایتِ حِلْمَتِ شَها آه، که را باشد مَجَالِ این؟ که را؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۴)

سرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

حِلْم: بردباری

«آه» از الفاظِ تنفّر است، یعنی چقدر بد است این، چقدر مضرّ است. «آه» نیست، «آه» است. تا به ما، چرا امتحان می‌کند؟ تا به ما مرکزمان را نشان بدهد. وقتی انعکاسش در بیرون بد است، خراب‌کاری است، نشان می‌دهد که این‌جا [اشاره به دل] همانیدگی هست، عدم نیست، یا چه درصدی همانیدگی هست؟ چند دفعه در روز مرکزتان عدم است، چند دفعه جسم است؟ پس امتحان می‌کند تا به ما نشان بدهد که چه چیزی در باطن ما هست، در مرکز ما هست.

«سرار» درواقع باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان است. حِلْم یعنی بردباری، فضاگشایی. عقیده یعنی آن چیزی که در مرکز ما هست.

پس لحظه‌به‌لحظه ما امتحان می‌شویم. آیا شما متوجه هستید که دارید امتحان می‌شوید؟ یا شما می‌گویید من خدا را امتحان می‌کنم؟

می‌گوید حضرت آدم گفت که خدایا من جرم و خطا می‌کردم ببینم که نهایتِ حِلْمِ تو، فضاگشاییِ تو چقدر است، یعنی دانسته این کار را کردم. این‌همه هم‌هویت شدم، درد ایجاد کردم، خراب‌کاری کردم، ببینم تو چقدر تحمل می‌کنی؟ بالاخره یک جایی با چماق می‌زنی سَرَم یا همین‌طوری رها کردی من بروم هر کاری دلم می‌خواهد بکنم؟! این‌طوری گفت؟ نه!

همین‌که متوجه شد که با من ذهنی عمل کرده، دردها در مرکزش بوده، گفت ما به خودمان ستم کردیم. زیر بار رفت، گفت تقصیرِ خودم بوده، یعنی چه؟ یعنی شما هم باید بگویید، هرکدام از شما. به‌جای آه و ناله و شکایت و امتحان کردنِ خدا و این چه خدایی است و چرا این‌طوری می‌کند و چرا زندگی من این‌طوری است؟ شما باید پیدا کنید، چکار می‌کنید که زندگی‌تان این‌طوری می‌شود؟



چرا وضع مالی‌تان خراب است؟ چرا ذهنیت کم‌پایی در شما هست؟ چرا وضع مالی‌تان درست نمی‌شود؟ در شماست. شاید شما در «سرار» یک ذهنیت کم‌پایی دارید، شاید شما خسیس هستید، درحالی‌که به‌عنوان من‌ذهنی و پندار کمال، خودتان را بخشنده می‌دانید.

هرکسی خسیس باشد در بیرون همان خسیس بودن را منعکس می‌کند، بی‌پول می‌شود. هرکسی هرچه می‌بخشد، فراوان آن را در بیرون تجربه می‌کند. شما ممکن است بگویید من چه دارم که ببخشم؟ به خودت نگاه کنی می‌بینی خیلی چیزها داری که از آن‌ها استفاده نمی‌کنی، فقط آه و ناله می‌کنی. تغییر نمی‌کنی برای این‌که فکر می‌کنی در جبر هستی، نمی‌توانی تغییر کنی. تغییر نمی‌کنی می‌گویی تقصیر پدر و مادرم است، ژنم است، تقصیر جامعه است، تقصیر رئیس‌م است، تقصیر وضعیت است، این‌ها قابل قبول نیست.

به‌هرحال حضرت آدم نگفت می‌خواهم ببینم که وسعت حلم شما خداوند چقدر است؟ ما هم داریم همین را می‌گوییم! بعد حسّ انزجار می‌کند، می‌گوید چه کسی حق این کار را دارد؟ چرا باید انسان این حق را به خودش بدهد؟

«آه، که را باشد مجال این؟ که را؟»، چه کسی توانایی این کار را دارد که به‌عنوان من‌ذهنی بیاید بالا هر کاری دلش می‌خواهد بکند با من‌ذهنی‌اش، بعد هم بگوید که تو کردی، خدایا تو کردی. یا اگر، اول می‌گوید تو کردی، بعد اگر ثابت بشود که خودش کرده، بعد بگوید که آخر می‌خواستم خدا را امتحان بکنم، بله می‌دانستم، ولی خواستم ببینم خداوند چقدر فضاگشایی دارد؟!

الآن پایین می‌گوید که این عذر از گناه هم بدتر است، وقتی به تو گفتند که گناه کردی، خطا کردی، این‌جوری زندگی نمی‌کنند، بعد هم می‌گویند که داشتم تو را امتحان می‌کردم! انگار مثلاً یک نفر کار بدی بکند، بگوییم که کار بد کردی، بعد بگوید می‌خواستم ببینم که شما چه می‌گویید! من چه می‌گویم؟ این عذر شد؟!

عذر این است که شما همین لحظه وقتی می‌بینید این من‌ذهنی امتحان‌کننده است، این را فنا کنید، یا حداقل لحظه‌به‌لحظه در بی‌اثر کردن، در کوچک کردن من‌ذهنی بکوشید، عملاً یک کاری بکنید. بله همین را می‌گوید:

**عقل تو از بس که آمد خیره‌سر
هست عذرت از گناه تو بتر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۵)



آنکه او افراشت سقف آسمان تو چه دانی کردن او را امتحان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶)

ای ندانسته تو شرّ و خیر را امتحان خود را کن، آنگه غیّر را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷)

ببینید این حرف‌ها چقدر عالی هستند، مولانا می‌زند به ما. از بس که تو «خیره‌سر» هستی، از بس که عقل تو بی‌عقلی است، عذر تو از گناه تو بدتر است. این بدتر شدن عذر از گناه موقعی‌ست که به ما نشان بدهند که ما اشتباه کردیم، ما هم ببینیم اشتباه کردیم، ولی حقیقتاً عذر نخواهیم، خودمان را اصلاح نکنیم یا انکار کنیم یا گردن دیگران بیندازیم یا بگوییم می‌خواستیم شما را امتحان کنیم.

در رابطه ما با خدا، «می‌خواستیم شما را امتحان کنیم»، این جور در نمی‌آید. چرا می‌خواستیم شما را امتحان کنیم؟ چون شما بزرگ هستید، بخشنده هستید، می‌خواستیم بخشندگی شما را آزمایش کنیم خدایا.

نه! او با قوانین خودش کار می‌کند و اگر ما با من‌ذهنی فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، داریم از آن قوانین بیراهه می‌رویم و ما نمی‌توانیم با من‌ذهنی قوانین «قضا و کُنْ فِکَان» را که لحظه‌به‌لحظه خلاق است حدس بزنیم.

من‌ذهنی تکرار روش‌ها و باورهای پوسیده است، دوهزار سال پیش، سه‌هزار سال پیش، یک باوری درست شده، بشر درست کرده از ذهنش، هنوز آن را دارد نشخوار می‌کند و اصرار دارد که این درست است. زندگی این لحظه خلق می‌کند، انسان باید فکر این لحظه را این لحظه خلق کند، توجه می‌کنید؟

رفتن از یک باور پوسیده به یک باور پوسیده دیگر، در مقابل خداوند که می‌گوید تو خلاق هستی تو «من» هستی، داریم به خداوند می‌گوییم که «تو داری فکر می‌کنی، ببین چقدر خوب فکر می‌کنی!» داریم فکرهای پوسیده را تکرار می‌کنیم، می‌گوییم تو داری فکر می‌کنی! بعد هم متوجه کنند ما را، متوجه نمی‌شویم.

می‌گوید که آن کسی که سقف آسمان را افراشته، می‌تواند آسمان درون شما باشد. کسی که آسمان درون شما را افراشته می‌کند و از طریق تو به خلاقیت می‌پردازد، آن کسی که خلاق است، و من‌ذهنی تو خلاق نیست، اگر صفر بشود از طریق تو خلق می‌کند، تو با من‌ذهنی می‌آیی بالا او را امتحان می‌کنی؟ این درست است؟



تو که خیر و شر را نمی‌دانی، خیر یعنی آن چیزی که از فضای گشوده شده می‌آید، شر آن چیزی که از من‌ذهنی می‌آید. تو که من‌ذهنی داری، نمی‌دانی کدام فکرت از من‌ذهنی‌ات می‌آید، کدامش از زندگی می‌آید، خیر و شر را تشخیص نمی‌دهی، اول خودت را امتحان کن، بعداً غیر را.

غیر می‌تواند خدا باشد یا انسان‌های دیگر باشد. «امتحان خود را کن»، اول خودت را امتحان کن. این خیلی نصیحت عمده‌ای است که ما همه‌اش خودمان را امتحان کنیم، ببینیم انعکاس این فکر ما از کجا می‌آید. از زندگی می‌آید یا از من‌ذهنی ما؟ و نتیجه‌اش در بیرون چیست؟

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰)

یعنی چنان مراقب هستی که هر لحظه پاسخ کردارت را در بیرون می‌بینی و اگر کردار تو سبب بدی می‌شود، خرابکاری می‌شود و مردم هم به تو می‌گویند، عذر می‌خواهی. تمام شد رفت. غیر از این نیست.

ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود را کن، آنگه غیر را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۷)

ما چکار می‌کنیم؟ دائماً خدا و مردم را امتحان می‌کنیم. درحالی‌که خیر و شر را بلد نیستیم. این‌جاست که تمرکز ما می‌آید روی خودمان، مسئول خودمان هستیم. لحظه‌به‌لحظه می‌دانیم خداوند ما را امتحان می‌کند.

چه چیزی را امتحان می‌کند؟ گفتیم در غزل. گفتیم همه لولی هستند، همه شنگول هستند. امتحان می‌کند ببیند ما می‌توانیم آن جنسیت خداوندی خودمان را بروز بدهیم؟ آن را بشناسیم؟ می‌توانیم خودمان را بشناسیم؟ یا خودمان را من‌ذهنی می‌شناسیم؟ این را امتحان می‌کند.

گفتیم آهنگ شادی می‌زند. خداوند آهنگ می‌زند که خودش در ما برقصد، ولی خودش را ما گرفتیم معطل کردیم. امتحان می‌کند ببیند که ما هم می‌توانیم رها کنیم؟ یعنی خودمان را، اصلیتان را از یک جنس فرعی که همان‌دگی است، آزاد کنیم؟ او می‌خواهد آزاد کند.



می‌گوید امتحان می‌کند ببیند ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم، به ما کمک کند؟ می‌بیند نه! ما گرفتار خرافات و فکرهای همانیده و درد و توقع از دیگران و هنوز فکر می‌کنیم همانیدگی‌ها را زیاد کنیم، زندگی‌مان زیاد می‌شود. خوشبختی در چیزهاست.

یک آدمی باید من را خوشبخت کند، نتوانسته بکند. آقا، خانم ازدواج ما ناموفق بود، من بدبخت شدم شانس نیاوردم. این زن یا مرد من را بدبخت کرد. در بدبختی‌ای که یکی به ما داده، داریم غوطه می‌خوریم.

هیچ نمی‌دانیم که این لحظه ما توانایی انتخاب داریم، ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم و زندگی به ما کمک کند. هر لحظه امتحان می‌کند که ببیند ما اجازه می‌دهیم خداوند به ما کمک کند؟ می‌بیند نه! ما حالی‌مان نیست. خب وقتی این‌ها را می‌خوانیم شاید بفهمیم جریان چیست و اجازه بدهیم زندگی به ما کمک کند.

امتحان خود چو کردی ای فلان

فارغ آیی ز امتحان دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۸)

چون بدانستی که شکر دانه‌ای

پس بدانی کاهلِ شکرخانه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹)

پس بدان، بی‌امتحانی، که اله

شکری نفرستد ناجایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰)

این «ناجایگاه» را امروز هم داشتیم، جای دیگر. ناجایگه یعنی جایی که «جا» نیست، یعنی ذهن. اگر در ذهن باشی، خداوند به تو شکر نمی‌فرستد. می‌گوید ای فلان، ای هر انسانی، در هر وضعیتی، اگر خودت را امتحان بکنی، در این صورت دیگران را دیگر امتحان نمی‌کنی.

پس هر لحظه خودت را امتحان می‌کنی. این امتحان خودمان سبب خواهد شد که یک روزی بفهمیم که ما دانه شکر هستیم. دانه شکر، یعنی همان جنسیت خداگونه ما، همان شنگول. گفت «شب که جهان است پر از لولیان»

چون فهمیدیم و شناسایی پیدا کردیم که چه کسی هستیم، امتداد خدا هستیم، جنس او هستیم و این جنسیت را زنده کردیم، این از کجا آمد؟ از این‌که خودمان دائماً خودمان را امتحان می‌کنیم و رها شدیم از امتحان کردن مردم. پس می‌فهمیم که اهل فضای یکتایی هستیم.



«شِکرخانه»، این فضای بازشده یکتایی است. دریای یکتایی است که شِکرها از آن جا می‌آید. پس ما اهل ذهن نیستیم، اهل تونِ حمام نیستیم، اهل فضای درد نیستیم. در ذهن که بودیم، همه را امتحان می‌کردیم به‌غیر از خودمان.

چه‌جوری امتحان می‌کردیم؟ می‌رفتیم مهمانی می‌آمدیم، می‌گفتیم این‌که این‌طوری است، آن هم که این‌طوری است، این هم که این‌طوری است، آن هم که، همه را امتحان می‌کردیم. چرا این‌طوری است؟ برای این، برای این، برای این.

الآن فارغ شدیم از امتحان دیگران. برای این‌که وقتی شروع می‌کنیم به امتحان خودمان، اولش می‌بینیم چقدر عیب داریم! وقتی شروع می‌کنیم به امتحان خودمان، می‌بینیم که از یک عده‌ای بدمان می‌آید.

مثلاً می‌گوییم که خیلی خوب، چرا من بدم می‌آید؟ پس این خاصیت «بد آمدن» در من است. آن چه هست؟ وقتی امتحان می‌کنی، امتحان می‌کنی، بالاخره پیدا می‌کنی. وقتی این‌ها را پیدا می‌کنی و متوجه می‌شوی تمام ایرادها در تو هست، در دیگران نیست.

اگر دیگران هرکسی حال شما را بد می‌کند، تقصیر شماست. برای این‌که از آن جنس در شما هست. من‌ذهنی چه می‌گوید؟ می‌گوید من که اشکالی ندارم! از من بهتر آدم نمی‌شود! زنده به حضور، زنده به خدا، پُر از عشق، پُر از محبت، پُر از سخاوت! اشکالی در من نیست!

این همان پندار کمال است که زیرش کثافت است. یک ضلع مثلث ناموس است. حالا بیا به این بفهمان که نه بابا این‌طوری نیستی. آبروی من را می‌خواهی ببری؟ شروع می‌کند به دعوا.

این سخت است که انسان اصلاً کاری با هیچ‌کس نداشته باشد، هیچ‌کس را امتحان نکند، دائماً خودش را امتحان کند. ولی امروز شما متوجه شدید خداوند هر لحظه شما را امتحان می‌کند. بنابراین حواستان هست که وقت را تلف نکنید. زمان را از دست ندهید در توهم ذهن.

توهم ذهن می‌گوید من از همه بالاتر هستم، همه را امتحان می‌کنم نمره می‌دهم. می‌گوید آدم‌ها مرتب این، این اشکال را دارد. آن، آن اشکال را دارد. آن، آن اشکال را دارد. همه این اشکال‌ها در خودش است نمی‌داند.

خودش را امتحان کند، همه را می‌فهمد. وقتی همه را فهمید، رفع می‌کند. فضا را باز می‌کند، می‌فهمد که هیچ‌کس در بیرون حتی خودش به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌تواند خودش را عوض کند.



بنابراین فضاگشایی می‌کند، زندگی عوض می‌کند. بالاخره می‌فهمد که «شکردهانه» است. چون فهمید اصلش «شکردهانه» است و این ایرادها که لحظه به لحظه مثل مسافرخانه مهمان می‌رسید، آن مهمان‌ها پیغام‌ها بودند. پیغام‌ها را به کار برد و آزاد شد، می‌فهمد که اهل «شکرخانه» است.

پس این را بدان، بدون امتحان خداوند، بدون این‌که امتحان بشوی، بدون این‌که روی خودت کار کنی، در «ناجایگاه» در فضای ذهن، خداوند به تو شکر نمی‌فرستد. ما می‌گوییم در تون حمام، در فضای درد زندگی کنیم، هر لحظه بالا بیاویم، مردم را و خداوند را امتحان کنیم، خداوند شکر هم بفرستد!

اشکالی ندارد. در جایی که جایگاه نیست، چرا جایگاه نیست؟ برای این‌که خداوند ذهن را خلق نکرده که مردم در آن زندگی کنند. برای چه این‌همه می‌گوید شما به آدم نگاه کن؟ آدم گفته ما به خودمان ستم کرده‌ایم، اگر تو رحمت نیاوری، ما بدبخت شدیم.

خدا را شکر که ما فضا را باز می‌کنیم و کمک تو می‌آید. اگر این کمک نکند، این فضاگشایی نبود، امکان وصل مجدد به تو نبود، ما در این ذهن هم خودمان را از بین می‌بردیم، هم بقیه مردم را. درست است؟

بزرگ کنم این را پس این‌طوری شد. این را بدان که خداوند بدون امتحان تو در ناجایگاه، به تو شکر نمی‌فرستد.

این بدان، بی‌امتحان، از علم شاه چون سری، نفرستد در پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱)

هیچ عاقل افکند در ثمین
در میان مُستراحِ پُر چمین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲)

زانکه گندم را حکیم آگهی
هیچ نفرستد به انبار گهی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۳)

ثمین: قیمتی، گرانبها
چمین: کثافت، مدفوع، پیشاب



می‌گوید که این حقیقت را بدان که ما باید با «علم شاه» امتحان بشویم. علم شاه غیر از علم من‌ذهنی است. پس بنابراین دانش و علم من‌ذهنی و عقل من‌ذهنی را باید بگذاریم کنار، با علمی که او دارد حالا یا علم اسمش را بگذار هرچه، علم لدن یا عقل کل، علمی است که ما بلد نیستیم، ما با آن علم امتحان می‌شویم.

چون سر داری تو را در «پایگاه» نمی‌فرستد. پایگاه یا پای‌ماچان همین فضای گشوده با من‌ذهنی صفر است. این سعادت است که انسان به این نتیجه برسد که شما رسیدید که انسان باید فضا را باز کند مرکز را عدم کند، من‌ذهنی‌اش را صفر کند و عقل من‌ذهنی‌اش را جدی نگیرد. این سعادت است که انسان بفهمد. چون اگر بفهمد، او را می‌فرستد به پای‌ماچان یا پایگاه.

توجه کنید پایگاه در مقابل ناجایگاه است. ناجایگاه فضای ذهن است. پایگاه، درست است که من‌ذهنی داریم ولی الآن من‌ذهنی ما صفر است و ذهن ما هم ساکت است.

«این بدان» یعنی خوب بفهم، «بی‌امتحان» بدون این‌که امتحان بدهی لحظه‌به‌لحظه. وقتی می‌بینی امتحان می‌شوی، تو باید به فکر خودت باشی یا به فکر امتحان دیگران؟ شما همه‌تان امتحان دادید، موقعی که امتحان دارید حواستان به امتحان خودتان است یا به‌جای این‌که امتحان را خوب بدهید می‌روید ببینید دیگران را من امتحان کنم ببینم بلد است؟ همه حواستان به خودتان است که من از امتحان قبول بشوم.

پس بدان علم شاه که نمی‌دانیم چه هست ما را امتحان می‌کند، یعنی ما نمی‌دانیم چه اتفاقی می‌افتد. شما نمی‌دانید پنج دقیقه دیگر چه اتفاقی می‌افتد، شما چه‌جوری امتحان می‌شوید. «علم شاه» می‌داند. علم شاه می‌داند شما چه همانندگی‌هایی دارید، چقدر درد دارید و چه چیزی را الآن باید بیاورد بالا به شما نشان بدهد در شما، کدام درد را، کدام همانندگی را، چه چیزی را. ولی اگر سر داشته باشیم، ما را در پایگاه نمی‌فرستد.

می‌گوید خداوند خردمند است. اگر تو ارزش داشتی، تو را به مُستراح نمی‌انداخت. مُستراح کجاست؟ ذهن.

هیچ عاقل افکند درِ ثمین
در میان مُستراحی پُر چمین؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲)

چمین: کثافت، مدفوع، پیشاب



چَمین یعنی مدفوع و پیشآب. می‌گوید خداوند که عاقل است تو اگر «دُرّ» بودی، دُرّ انسانی است که روی هشیاری قائم شده، به خداوند زنده شده. یک چنین جواهری را خداوند می‌اندازد به مستراحِ ذهن؟! پس اگر تو در مستراحِ ذهن هستی هیچ ارزشی نداری.

و دوباره تأکید می‌کند آیا یک حکیمی که آگاه است یعنی خداوند، گندم را به انبار کاه می‌ریزد؟ یعنی تو گندم نیستی، گندم صاف نیستی. یک روستایی ساده هم هیچ موقع نمی‌آید گندم را که از کاه جدا کرده برود بریزد به کاهدانی دوباره به کاه مخلوط کند! همچون چیزی نیست.

پس اگر ما هنوز درد می‌کشیم، در فضای ذهن هستیم، ما هنوز کار درستی انجام نداده‌ایم. لحظه به لحظه خداوند ما را امتحان می‌کند ما هم خداوند را امتحان می‌کردیم که حالا این را ندادی، آن را بده، ما اصلاً بفهمیم اول تو هستی؟! خدایا اول ثابت کن که تو هستی! بعد حالا بیا صحبت کنیم، اصلاً مثل این که نیستی! اگر بودی که این‌طوری نمی‌شد!

هیچ ما نمی‌گوییم که خودمان کردیم، عقل من ذهنی‌مان کرده. این مطالب هم درمورد فرد ما صادق است هم درمورد جمع. آیا لازم است که بشر در یک دنیای مغشوش زندگی کند که پر از جنگ است، پر از بحث و جدل است، پر از دشمنی است؟ مردم از این‌جا فرار می‌کنند به آن‌جا، می‌گویند که برویم شاید آن‌جا زندگی باشد. آیا درست است که ما نمی‌گذاریم مردم زندگی کنند؟ چه می‌خواهیم از جان مردم؟ چرا ما خودمان، خودمان را امتحان نمی‌کنیم؟ چرا به دنیا اعلام نمی‌کنیم که بابا همه از جنس او هستند، همه از جنس لولی هستند، شنگول هستند.

چرا اعلام نمی‌کنیم که خداوند این لحظه آهنگی می‌زند که لولیان و شنگولیان با آن برقصدند؟ برای من ذهنی آهنگ نمی‌زند، من ذهنی توهم است. این تصوّرات ما در ذهن توهم است. و هر لحظه همه را امتحان می‌کند تک‌به‌تک ببیند که آن جنسیت شنگولی و لولی بودن را در او پیدا می‌کند؟ ما آگاهیم چه کسی هستیم؟ واقعاً آگاهیم جنس او هستیم؟ یا لحظه به لحظه ما می‌گوییم از بلندی بیفتیم پایین نمیریم.

بلندی کجاست گفتیم؟ بلندی، پیشگاه او. ما در توهمان می‌گوییم از پیشگاه او که بالاست بیفتیم به اسفل السّافِلینِ ذهن نمی‌میریم! خداوند حَفِیظ است و غنی هست و ما را حفظ می‌کند! نه. به شرط این‌که ما اقرار کنیم که ما داریم اشتباه می‌کنیم و فضا را باز کنیم خرد او را بیاوریم، ما را از طفلی و منیت حفظ می‌کند بله، ما



را آزاد می‌کند می‌برد. ولی تا زمانی که این کار را نکردیم ادعا می‌کنیم که آقا من جواهر هستم، جواهر را می‌اندازند مستراح؟! آقا این چه خدایی است؟ جواهر را نمی‌بیند؟ نه، اگر جواهر بودی در مستراح نمی‌انداخت.

بشر به‌طور کلی الآن در جهان پر از جنگ و ستیزه و عناد زندگی می‌کند. ملت‌ها همدیگر را دشمن خودشان می‌دانند. آدم‌ها کینه‌های طایفه‌ای، قبیله‌ای، اصلاً شما بگویید دینی دارند. مثلاً تو کافر هستی، من دین‌دار هستم، کافر را باید کُشت! این‌ها را خدا گفته؟

خدا گفته همه لولی هستید، همه جنس من هستید. من هم آهنگ شادی می‌زنم، برای همه‌تان می‌زنم. شادی تمام نمی‌شود، کوثر دارم، بی‌نهایت دارم. اگر ما جواهر بودیم، از جنس لولی بودیم، الآن در این دنیای مغشوش زندگی می‌کردیم که معلوم نیست آخرش چه می‌شود؟ هی ما همدیگر را تهدید می‌کنیم، هی سلاح‌های مخوف‌تر می‌سازیم، هی خودمان را به همدیگر نشان می‌دهیم، می‌خواهیم دیده بشویم، می‌گوییم من از تو مهم‌تر هستم.

بله، و الآن برمی‌گردد دوباره به ما. این صحبت‌ها، صحبت‌های معشوق به عاشق هست این دفتر چهارم، بیچاره این عاشق هم این قدر اشتباه کرده! ما هم همین‌طور. حرف‌های مولانا به ما هم هست.

شیخ را که پیشوا و رهبرست گر مریدی امتحان کرد، او خَرست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۴)

امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی مُمتَحَن ای بی‌یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵)

جرات و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود ز آن افتتاش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۶)

افتتاش: تفتیش کردن، جستجو کردن

شیخی مثل مولانا که پیشوا و رهبر است، مثل فردوسی، بزرگان و همین‌طور خدا که پیشوا و رهبر است اگر یک آدم عادی که من‌ذهنی دارد، مُرید است هنوز باید دنبال خروس راه برود و خیلی عقب‌تر از خروس، حتی زیر آن نور هم نیست امتحان می‌کند، خر است! بی‌عقل است.



و اگر کسی یک استادی مثل مولانا را امتحان کند در راه دین، «در راه دین» یعنی چه؟ در راه زنده شدن به خدا. بگویند این اشتباه می‌کند این راه را بروید، راهش هم راه من‌ذهنی است، چه کسی رسوا می‌شود؟ چه کسی امتحان می‌شود؟ خودش. کسی به مولانا ایراد بگیرد، به فردوسی ایراد بگیرد، فردوسی امتحان می‌شود یا خود او؟ بعد آن موقع چه می‌شود؟ مردم می‌فهمند این سواد ندارد.

«هم تو گردی مُمْتَحَن»، مُمْتَحَن یعنی امتحان‌شده، «ای بی‌یقین»، این بی‌یقین یعنی کسی که از تعظیم خدا آگه نیست، من‌ذهنی دارد. چون اگر کسی یقین داشته باشد، فضا را گشوده باشد می‌فهمد که یک آدمی مثل مولانا همین‌طوری مولانا نشده، من‌ذهنی ندارد او، با من‌ذهنی نمی‌شود مطالب به این گران‌بهای را، مؤثری را بیان کرد.

حالا آن موقع جسارت و نادانی ما فاش می‌شود. آبروی آن بزرگ کی می‌رود؟ کسی به مولانا ایراد بگیرد آبروی آن شخص می‌رود یا آبروی مولانا؟ آبروی آن شخص می‌رود. «از آن اِفْتِتاش». بعضی‌ها این‌جا که غلط گفته، این چیز را غلط نباید این‌طوری می‌گفت، خُب دیگر قدیم نمی‌فهمیدند! یک کسی این‌طوری حرف بزند یعنی من‌ذهنی دارد. اگر نزنند، نمی‌فهمند ولی اگر بزنند، چه کسی امتحان می‌شود؟

«در راه دین» توجه کنید چه دین‌ها آمده‌اند ما را از من‌ذهنی رها کنند ببرند به فضای یکتایی. اصلاً تمام منظور در این جهان برای انسان این است که بیاید به زندگی زنده بشود. از این جدایی دوباره برود به وحدت برسد. این کار دین است و مولانا یا دین‌ها به‌طور کلی در این راه هستند. برای همین می‌گویند «امتحان‌گر کنی در راه دین»، یعنی اگر تو فکر می‌کنی که این فکرهای همانیده تو زودتر به دین می‌رسد، درحالی‌که به بی‌دینی می‌رسد، در این صورت تو امتحان می‌شوی و مشخص می‌شود که تو یقین نداری که اگر یقین داشتی، فضاگشا بودی مرکزت عدم بود.

**گر بیاید ذَرّه، سَنَجَد کوه را
بر دَرَد زَان کُه، ترازوش ای فُتی**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۷)

**کز قیاس خود ترازو می‌تند
مرد حق را در ترازو می‌کند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۸)



چون نگنجد او به میزان خرد پس ترازوی خرد را بردرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۹)

«ذره» همان مرید است، همین کسی است که من ذهنی دارد هنوز روی خودش کار می‌کند، یک بار هم مرکزش عدم نشده. اگر عدم بود، انسان بزرگی مثل مولانا را امتحان نمی‌کرد. اگر این مرید بیاید کوه را که انسان بزرگ است بسنجد، از آن که ترازویش می‌درد. برای این که از عقل من ذهنی خودش، از دانش ذهنی خودش که براساس قیاس است یعنی مقایسه‌اش ترازو می‌کند. یک چیزهایی می‌گوید و می‌برد با آن معیارها که مال ذهنش است می‌خواهد مولانا را بسنجد.

بعضی‌ها مثلاً یک خرده علم می‌دانند می‌گویند علم این را نمی‌گوید، ترازویش کوچک است. مرد حق را، مردی که به بی‌نهایت خدا زنده شده را در ترازوی ذهنش می‌کند. چون آن شخص بی‌نهایت است و در ترازوی من ذهنی نمی‌گنجد، بنابراین ترازویش از بین می‌رود، دریده می‌شود. توجه می‌کنید؟

پس شما به عنوان کسی که تازه شروع کرده اصلاً قضاوت نکنید نگویید که این جایش ممکن است غلط باشد. این را من نمی‌فهمم، نمی‌دانم به نظر نمی‌آید این‌ها درست باشد. شما فعلاً این سنجش را بگذارید کنار. این ترازو را و روی خودتان کار کنید و مطمئن باشید که این‌ها درست است.

امتحان همچون تصرف دان در او

تو تصرف بر چنان شاهی مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۰)

چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها

بر چنان نقاش، بهر ابتلا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۱)

امتحانی گر بدانست و بدید

نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۲)

تصرف: زیر سلطه قرار دادن



پس بنابراین می‌گوید امتحان مانند تصرف کردن است. آیا ما روی خدا و علم او تصرف می‌توانیم بکنیم؟ با سبب‌سازی ما و علت و معلول کردن ما آیا فکر ما درست درمی‌آید و یا آن خرد بزرگی که همه‌چیز را اداره می‌کند؟

پس تصرف ما به پیر، به مولانا یا خدا غلط است. ما نباید تصرف کنیم. ما تصرف کردن مثلاً شما یک بچه دارید، بالاخره بچه‌تان پنج سالش است، عقل شما تصرف دارد، مسلط است به او. آیا واقعاً رابطه شما با مولانا شبیه رابطه‌تان با آن بچه‌تان است؟ یا شما باید قبول کنید خودتان را درست کنید؟ آیا این لحظه ما فضا باز می‌کنیم ببینیم از طرف زندگی چه می‌آید؟ یا بلند می‌شویم به‌عنوان من‌ذهنی و عقلمان را می‌خواهیم مسلط کنیم به عقل خداوند؟

می‌گوید ما نقش هستیم. نقش چه تصرفی روی نقاش دارد؟ «نقش با نقاش چون نیرو کند؟» این درمورد تصرف ما به خداوند است. همه‌چیز را او خلق می‌کند، ما برمی‌گردیم روی او می‌خواهیم تصرف کنیم. نه. «امتحانی گر بدانست و بدید» اگر ما بتوانیم امتحان کنیم و ببینیم، نه که این نقش امتحان را او کشیده در ما؟ دیگر ساده است دیگر.

چه قدر باشد خود این صورت که بست پیش صورت‌ها که در علم وی است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۳)

وسوسه این امتحان، چون آمدت بخت بد دان کامد و گردن زدت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴)

چون چنین وسواس دیدی، زود زود با خدا گرد و، درآ اندر سجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

می‌گوید این صورتی که ما می‌بندیم که این هم از نقاش است، درمقابل راه‌حل‌ها و صورت‌های بی‌نهایت زیادی که در علم او هست و واقعاً سازگار است با آن وضعیت ما در این لحظه، این قدر صورت ما و فکر ما با آن چه‌جوری می‌سنجد؟



چه قدر باشد خود این صورت که بست پیش صورت‌ها که در علمِ وی است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۳)

راه‌حل‌ها و صورت‌ها، فکرهای بی‌نهایت زیادی که او خلق می‌کند در این لحظه، می‌تواند خلق کند با صورتی که در ذهن ما هست این‌ها چه‌جوری مقایسه می‌شوند؟

حالا می‌گویند «وسوسه این امتحان» یعنی اگر مرتب فکرهای امتحان دیگران، امتحان خدا آمد به کلاهات، بدان که بخت بد آمده تو را بکشد، خواهد کشت. می‌گویند نحسی آمده. اگر وسوسه امتحان خدا آمده سرت، مواظب باش.

اگر چنین وسواس، چنین فکرهای پی‌درپی می‌آید به سرت که خداوند را یا پیر را امتحان کنی، تند، زود زود، فوراً برگرد به‌سوی خدا یعنی فضا را باز کن و «در آ اندر سجود» یعنی تسلیم باش. مرکزت را عدم کن و مرتب فضاگشایی کن، اصلاً حرف نزن، چون ذهنت دارای وسوسه امتحان پیر یا خدا شده.

سجده‌گه را تر کن از اشک روان کای خدا تو وارِهانم زین گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو، پر خروب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خروب: گیاه خروب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

پس بنابراین این فضای گشوده‌شده را مرتب از گریهات تر کن، یعنی لحظه‌به‌لحظه، پشت‌سرهم فضا باز کن به‌طوری‌که این آرزومندی در تو کم نشود، زیاده‌تر بشود. هی مرتب لطیف بشوی، لطیف‌تر بشوی، لطیف‌تر بشوی از جنس او بشوی. «سجده‌گه را تر کن از اشک روان» یعنی چه؟ یعنی ای خدا، از این گمان که من می‌خواهم تو را امتحان کنم از این مرا وارِهان.

عرض کردم هر فکر من‌ذهنی امتحان خداست. روی این شما یک تأمل بکنید. هر زمانی که این امتحان مطلوب تو شد، خوش آمد از این امتحان بدان که مسجد دین تو که مرکز ماست پر از آن گیاه خروب شده.



خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

پس خَرُوب همین من‌ذهنی است، همین همانیدگی است. هر موقع دیدید که شما می‌خواهید خدا را امتحان کنید، پیر را امتحان کنید، حتی دیگران را امتحان کنید، بدانید که این گیاهی که زندگی آدم را خراب می‌کند یعنی من‌ذهنی دارد در مسجد دین تو، مسجد این فضای گشوده‌شده است.

مسجد دین، فضای گشوده‌شده در مرکز ماست که باید بی‌نهایت باشد، ولی اگر این گیاه ویران‌کننده که در بنای درون و بیرون ما می‌روید، هم درون ما و هم بیرون ما را خراب خواهد کرد. درست است؟ خب به همین جا بسنده می‌کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖